دانلود
کتاب

تنهایی پرهیاهو

نویسنده : بهومیل هرابال

تنهایی پر هیاهو

بهومیل هرابال

ترجمهٔ پرویز دوائی

با مقدمه‌ای جدید از مترجم

تنهایی پر هیاهو

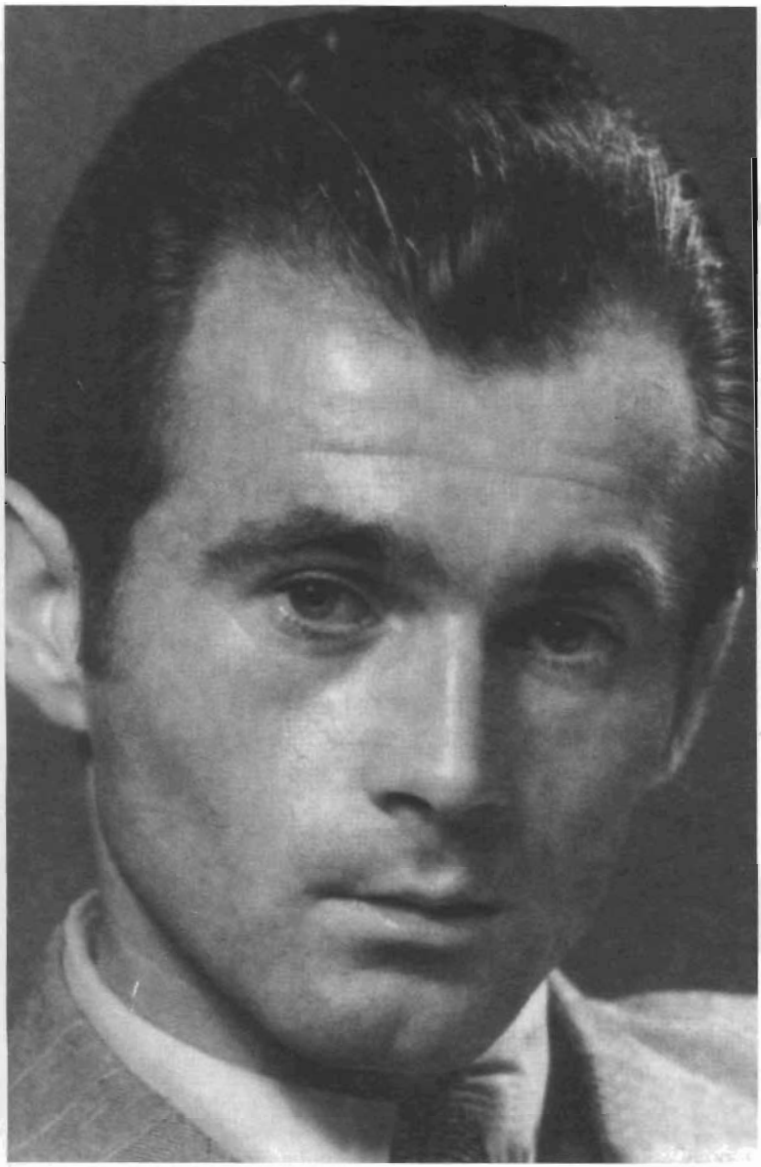

بهومیل هرابال (۱۹۱۴-۱۹۹۷)

تنهایی پر هیاهو

تنهایی پر هیاهو

بهومیل هرابال
ترجمهٔ پرویز دوائی

تنهایی پر هیاهو

نویسنده: بهومیل هرابال
مترجم: پرویز دوائی

چاپ اول : بهار ۱۳۸۳

دربارهٔ این کتاب

... هرابال به یقین بزرگترین نویسنده‌ای است که امروز در سرزمین چک داریم. میلان کوندرا

زیر و روکننده! اثری فوق‌العاده و نویسنده‌ای خیره‌کننده.
گاردین

پدرسالار بزرگان ادبیات قرن بیستم چک.
لوس‌آنجلس تایمز

... این اثر هرابال تاریخچهٔ غیررسمی روحیهٔ تسلط‌ناپذیر ملت چک و، از آن بالاتر، تاریخچهٔ روحیات انسان در هر کجاست. تایمز

دربارهٔ نویسنده

... در معرفی نویسنده‌ای برای خوانندگان زبانی خاصِ ناآشنا[1]، باید چند کلمه‌ای هم که شده به رسم مقدمه چیزی گفت، راجع به زندگی و راه و رسم و سبک و سلیقه و جهان‌بینی نویسنده و قدر و اثرش در جامعه‌ای که از آن برخاسته است. این تلاش با توجه به مقام و شخصیت اسطوره‌وارِ بُهومیل هرابال[2] در سرزمین چک، از آغاز ناکام می‌نماید؛ چون بریزی‌بحر را در کوزه‌ای؟

میلان کوندرا، هرابال را «[به یقین] بهترین نویسندهٔ امروز چک» می‌خواند، و یوزف اشکوورتسکی ــ نویسندهٔ دیگر معاصر چک ــ وجود و حضور هرابال را در ادبیات معاصر چک، انقلاب وصف می‌کند. دیگران آثار هرابال را «... نوعی تاریخچهٔ غیررسمی روان تسخیرناپذیر

۱. یا شاید ناشناس، چون در این لحظه بر این بندهٔ مترجم پیدا نیست که قبلاً از هرابال چیزی به فارسی برگردانده شده یا خیر، و اگر چنین است بنده آن را نمی‌شناسد.

2. Bohumil Hrabal

ملت چک، و از آن بالاتر، روان آدمیان در هر کجای جهان»، و این نویسنده را «پدرسالار سروران ادبیات معاصر چک» قلمداد کرده‌اند. توجیه این‌همه مستلزم مرور آثار هرابال و نقد و تحلیلهای مفصل و متعددی است که از آثار او به عمل آمده.

بُهومیل هرابال به سال ۱۹۱۴ در شهرک ژیدنتسه[1] ـ از نواحی برنو[2] در قسمت موراویای سرزمین چک امروز (و تا سال ۱۹۱۸ جزءِ امپراتوری اتریش ـ مجارستان) به دنیا آمد. در سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ دانشکدهٔ حقوق را گذراند و در ۱۹۴۸ دکترای حقوق گرفت، ضمن آنکه دوره‌هایی، در سطح دانشگاهی، در فلسفه، ادبیات، و تاریخ هنر را نیز گذراند. با وجود این، هرابال، با این سطح سواد غنی، در شروع جست‌وجوی شغل از مدرک و سابقه تحصیلی‌اش استفاده نکرد و به یک سلسله مشاغل، به گفتهٔ خودش، «جنون‌آمیز» روآورد: کارگر راه‌آهن، مسئول خط و راهنمایی قطارها، نمایندهٔ بیمه، دستفروش دوره‌گرد اسباب‌بازی، و کارگر ذوب‌آهن، که بعد از تصادف و تحمل جراحتی شدید در این شغل، به کار در کارگاه جمع‌آوری و بسته‌بندی کاغذهای باطله پرداخت که موضوع کتاب حاضر است، و بهانه‌ای است برای مطرح ساختن نقش فرهنگ در زندگی مردم چک حتی در ــ بظاهر ــ نازلترین سطوح جامعه، و بخصوص نقش کتاب ــ به عنوان یک واحد جاندار ــ در این فرهنگ بسیار ریشه‌دار و عمیق.

هرابال به این ترتیب ترکیبی غریب از کارگر ـ روشنفکر بود که در جامعهٔ آن زمان چک پدیده‌ای استثنایی محسوب نمی‌شد (چنان که در همین کتاب حاضر در زیرزمین «فرشته‌های ساقط» با چند نمونه از آنها برخورد می‌کنیم). خیلی از روشنفکران و اندیشه‌مندان، استادان دانشگاه،

1. Židnice 2. Brno

و فلاسفه، و هنرمندان، در زمینه‌های متفاوت، به اجبار یا اختیار، مشاغلی چون کارگری ساختمان، شیشه‌شویی، سوخت‌اندازی، رانندگی تاکسی، و غیره را در پیش می‌گرفتند، که با اندیشه معارضه نداشت.

آشنایی دست اول هرابال با این مشاغل و شغلهای متعدد دیگر و آمیختن با انواع و اقسام افراد مختلف در سطوح مختلف زندگی، موضوع آثار متعدد او قرار گرفته، و به این آثار غنای زندگی و باورپذیری بخشیده است. منتها رفتار و گفتار آزادمنشانه و غیرآمالی کارگرهای آثار او، در جامعهٔ پرولتاریا که تصویر قراردادی خاصی از کارگرجماعت را منظور داشت و ارائه می‌داد، نمی‌توانست مقبولیت رسمی داشته باشد. هرابال هرچند از دههٔ ۱۹۳۰ نوشتن قصه و شعر را آغاز کرده بود، واقع‌بین‌تر از آن بود که در فضای بسیار بستهٔ دههٔ ۱۹۵۰ سرزمین‌اش آثار خود را برای چاپ و نشر عرضه کند (آثاری که باید البته از تصویب مقامات می‌گذشت).

اولین بار دو قصه از او در یک بروشور وابسته به کلوب علاقه‌مندان کتاب چاپ شد، که چون تیراژ محدودی داشت زیاد رویش سختگیری نمی‌شد. در سال ۱۹۵۹ فضایی سیاسی که سرزمین چک داشت قدری ــ ظاهراً ــ بازتر می‌شد، مجمرعه قصه‌ای از هرابال به اسم چکاوکهای پای بسته چاپ شد که ظهورش متقارن شد با چاپ کتاب بزدلها از اشکوورتسکی که خشم مقامات را برانگیخت و توقیف بزدلها موجی از سختگیریهای جدید به راه انداخت که دامنگیر چکاوکهای پای بسته نیز شد و این کتاب را توقیف و جمع‌آوری کردند (و اندوهِ مرگِ چنین کتابی را ــ چون عزای مرگ یک انسان ــ هرابال چه زیبا و چه ساده در کتاب حاضر بازگو می‌کند).

هرابال که همهٔ عمر نویسنده‌ای پُرکار و توقف‌ناپذیر بود، هر چند که می‌نوشت و بسیار می‌نوشت، نویسندهٔ به اصطلاح «برای کشوی میز»

(سر طاقچه) بود، که در واقع در مورد هرابال توصیف دقیقی نیست، چون که آثار او در نسخه‌های متعددی به صورت دستی (سامیزدات[1]) تکثیر و بین دوستان و دوستدارانش توزیع می‌شد و هرابال در پشت پرده نویسنده‌ای بود شناخته شده و ارجمند، هر چند نه در حد بسیار وسیع.

در سال ۱۹۶۳ عاقبت اثری از هرابال اجازهٔ چاپ پیدا کرد و انتشار مجموعهٔ مرواریدهای اعماق‌اش که به فاصلهٔ یکی دو ساعت به فروش رفت و نایاب شد، در ادبیات معاصر چک واقعاً حادثه‌ای قلمداد گردید. این کتاب و چند اثر بعدی (تا سال ۱۹۶۹ که هرابال باز ممنوع‌القلم شد) او را بسرعت برق به مقام شهرت و محبوبیتی رساند که پیش از آن هرگز هیچ نویسندهٔ چک به آن دست نیافته بود، و پس از آن نیز تاکنون دست نیافته است. شهرت هرابال با فیلمی که برژی منزل از کتاب قطارهای بشدت مراقبت شده‌ی او ساخت (که اسکار بهترین فیلم خارجی سال ۱۹۶۷ را به دست آورد) به خارج از مرزهای چک تراوید.

در سال ۱۹۶۹ هجوم قوای پیمان ورشو به خاک چکسلواکی و آغاز بگیر و ببندهای دورهٔ معروف به «عادی‌سازی» به عمر کوتاه فضای باز، مشهور به بهار پراگ، خاتمه داد و هرابال همراه با عدهٔ زیادی از نویسنده‌های دیگر ممنوع‌القلم شد. در این دوره تا سال ۱۹۷۵، که دوباره کارهایش اجازه چاپ پیدا کرد، هرابال بعضی از بهترین آثار خودش نظیر من پیشخدمت شاه انگلیس بودم، کوتاه کردن مو، وحشی نجیب، شهرکی که زمان در آن متوقف شد، و تنهایی پرهیاهو را نوشت.

در این خلال، همهٔ آثار ممنوع شدهٔ او نه فقط به شکل سامیزدات در

۱. Samizdat، یک واژهٔ روسی و رایج در جهان، که نقش آن در فرهنگ بعضی از جوامع، بحث مفصل جداگانه‌ای را می‌طلبد.

داخل مملکت دست به دست می‌گشت بلکه در خارج نیز، بخصوص در سازمان انتشاراتی ۶۸، در کانادا، چاپ و توزیع و به زبانهای مختلف ترجمه می‌شد. (در مقدمهٔ کتابهای چاپ خارج قید می‌کردند که کتاب بدون اجازهٔ نویسنده چاپ شده، که در مملکت باعث دردسر نویسنده نشود!)

در سال ۱۹۷۵ به آثار هرابال باز اجازهٔ چاپ و انتشار دادند، گویا بالأخره به این نتیجه رسیدند که آثار او ــ هر چند ناگزیر آینهٔ جامعه و اوضاع روز بود ــ بلندتر و بالاتر از تاریخ روز و سیستم و ایدئولوژی‌ها می‌ایستد؛ هرابال برخلاف بسیاری از نویسندگان هم‌دوره‌اش، و از همه بالاتر میلان کوندرا، سیاسی‌نویس به مفهوم رایج آن نبود. از زندگی روانی چک، زندگی زیر زندگی زیر سیستم می‌نوشت. به‌علاوه در این زمان او به چنان موقعیت و شهرتی افسانه‌ای رسیده بود و ستاره‌اش چنان درخششی داشت که سعی در پوشاندن و پس‌زدن او و آثارش مهمل می‌نمود. از همهٔ اینها گذشته، محبوبیت و فروش جهانی فیلمهای چک، وابسته به جنبش معروف «موج دوم»، برای مملکت چک اعتبار و از آن مهمتر ارز خارجی می‌آورد که بسیار مورد نیاز بود، و فیلم قطارها ... ساخته شده از رمان هرابال یکی از موفقترین این فیلمها بود.

از این سال، ۱۹۷۵، به بعد بود که هرابال باز گاه‌گاهی آثارش (البته نه همه) اجازهٔ چاپ پیدا می‌کرد. منظرهٔ غریب، زیبا، و شوق‌انگیزی بود دیدار صفهای چند صدمتری که گاهی، یکی دو بار در سال، روز پنج‌شنبه، از صبح خیلی زود تقریباً از ساعت پنج و شش، جلوِ کتابفروشیهای شهر، که ساعت ۹ صبح باز می‌کردند، تشکیل می‌شد. (خبر انتشار کتابهای جدید یک روز قبل در نشریهٔ خاصی به علاقه‌مندان رسیده بود.) در این‌جور مواقع، براحتی می‌شد دریافت که باز کتاب جدیدی از هرابال به بازار عرضه شده است.

همهٔ یک صد تا یک صد و پنجاه هزار نسخهٔ چاپ شدهٔ یک کتاب از او ــ هر کتابی که بود ــ ظرف چند ساعت ناپدید و نایاب می‌شد.

هرابال شخصاً می‌گفت که آثارش را در واقع ابداع نمی‌کند و کارش صرفاً جمع‌آوری دیده‌ها، یادها، و تجربه‌هایش از آدمها و اتفاقهای جالب (غریب) و ساختن «کولاژ»ی است از آنها. امّا، «زنده» بودن این افراد و اصلاً ابداع بعضی از فراموش نشدنی‌ترین شخصیتهای ادبیات امروز، البته کاری است فراتر از یک کولاژ. هنر هرابال یا مشخصهٔ بارز کارش: آمیختن ظریف و با مهارت و بدون درز و مرز ادبیات و دانش کلاسیک با فراواقعیات (سوررئال)، طنزی خاکی و لوده‌وار (و گاهی سیاه) با عمیقترین اندوههای فلسفی، زندگی روزمره با یک‌جور پوچی اگزیستانسیالیستی، ملاحظات پرغنای شاعرانهٔ نادر و ظریف با زُمُخت‌ترین احوال آدمهای جوامع روزمره، حرفهای میخانه‌ای با بحثهای بسیار سطح بالای روشنفکرانه، و در نهایت یک گواهی نافذ و پایدار بر تاریخ معنوی معاصرش با لبخندی دیرباور و دوستدار، با نومیدی و شک ناشی از دانستن ... این همه در نوشته‌های او جریان زلال و طبیعی و سرشار از زندگی شادخوارانه‌ای دارد که گاهی ــ به قولی ــ واقعاً به «معجزهٔ کلام» نزدیک می‌شود.

بُهومیل هرابال در ماه فوریه ۱۹۹۷، هنگامی که در بیمارستان بستری بود، از پنجرهٔ طبقهٔ پنجم به زیر افتاد، یا به زیر پرید. هنوز کسی درست نمی‌داند. گفته بود که می‌رود به کبوترها دانه بدهد.

به قول یان لوگنش، منتقد ادبی چک، «با مرگ هرابال دوران یک نسل بزرگ ادبی قرن حاضر چک، به نحوی بی‌بازگشت به پایان می‌رسد.» ادبیات چک به دو دوران قبل و بعد از هرابال تقسیم می‌شود.

میلان کوندرا چند سالی پیش از مرگ هرابال نوشت:

... [هرابال] به یقین بهترین نویسنده‌ای است که امروز داریم. سرشار از توان و استعداد، نمودار بارز سرشادی روحی چک، یکی از اصیلترین مظاهر مجسم روح پراگ، ترکیبی باور نکردنی از طنز خاکی با زبانی مرصع و فاخر ... در مورد هرابال آنچه منحصر به فرد است ظرفیت شادی‌خواری اوست ... .

هرابال همان‌طوری که گفته شد، از معدود نویسنده‌هایی است ــ در هر کجای دنیا ــ که در زمان حیاتش به یک «بنیاد»، یک افسانه و بت[1] مبدل شد. از سرزمین چک نویسنده‌های معروف دیگری نیز در سطح جهانی برخاسته‌اند: کافکا (که در واقع چک به معنی واقعی نبود)، کوندرا، کارل چاپک، یاروسلاو هاشک، اشکوورتسکی، لودویک واتسولیک، آرنوشت لوستیک، لادیسلاو فوکس، ایوان کلیما، ولادیسلاو وانچورا، یاروسلاو سایفرت (شاعر و نویسنده و برندهٔ جایزهٔ نوبل)، ولی در خود سرزمین چک هیچ نویسنده و شاعری این‌جور با زندگی و حرفها و عشق مردم این مملکت در سطوح مختلف عجین نیست و دست بر نبض هستی مردمش ندارد که هرابال. عنوان «چک‌ترین نویسندهٔ چک» خلاصه‌کننده‌ترین این خاصیت است. هرابال چند باری نامش در فهرست نامزدهای دریافت نوبل راه یافت ... کتاب حاضر، تنهایی پرهیاهو، در نظرخواهی از ناقدان ادبی و استادهای دانشگاه و نویسندگان، در شروع قرن حاضر، به عنوان دومین اثر متمایز ادبیات نیمهٔ دوم قرن بیستم سرزمین چک، بعد از شوویک، سرباز

1. Cultifigure

خوب از یاروسلاو هاشک برگزیده شد.

هرابال بسیار نوشته است و مجموعه آثارش که این اواخر در یک سری جدید به چاپ رسید، به ۱۹ جلد (از رمان و مجموعه داستان، روایت، گزارش، و شعر) بالغ می‌شود. بعضی از معروفترین آثارش عبارتند از: مرواریدهای اعماق، کلاس رقص اکابر، قطارهای بشدت مراقبت شده، آگهی واگذاری خانه‌ای که دیگر در آن نمی‌خواهم زندگی کنم، اخبار قتلها و افسانه‌ها، تکلیف خانگی، قضایا و گفت‌وگوها، جوانه، کوتاه کردن مو، من پیشخدمت شاه انگلیس بودم، شهرکی که در آن «زمان» از حرکت ایستاد، وحشی نجیب، تنهایی پر هیاهو (نوشته شده به سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ ــ پخش به صورت سامیزدات در ۱۹۷۷ ــ چاپ در خارج به سال ۱۹۸۰ ــ اولین چاپ در چک در سال ۱۹۸۹)، جشن گلهای برفی، اندوه زیبا، میلیونهای هاولکین، زندگی بدون اسموکینگ، عروسی در خانه، زندگی نو، زمینهای خالی (که هر سه از زبان همسر نویسنده نوشته شده)، گرهٔ دستمال، طوفان ماه نوامبر، نهرهای زیرزمینی، قصهٔ شبانه برای کاسیوس ...

آثار هرابال به همهٔ زبانهای اروپایی ترجمه شده. در اسپانیا، ایتالیا، فرانسه، مجارستان، و لهستان از نویسنده‌های بسیار محبوب است که آثارش در شمارگانی حتی بیشتر از سرزمین چک چاپ شده است.

از نوشته‌های هرابال، بجز قطارهای بشدت مراقبت شده، مرواریدهای اعماق، وحشی نجیب، کوتاه‌کردن مو، چکاوکهای پای بسته، جشن گلهای برفی و نیز تنهایی پرهیاهو به فیلم برگردانده شده است.

به عنوان مترجم مایلم با شادمانی و (اگر اجازه داشته باشم) با افتخار از فرصت شناساندن این نویسندهٔ بزرگ به خوانندهٔ ایرانی، ترجمهٔ این اثر را

نشانهٔ کوچکی از دین بزرگی محسوب بدارم که نسبت به سرزمین بسیار بافرهنگ چک و مردمان آن احساس می‌کنم، با سپاس از همسرم که رشتهٔ پیوند من با زبان و فرهنگ چک بوده و این ترجمه از کمک و راهنماییهای او بسیار بهره برده است. همچنین از ناشر این کتاب و از آقای هوشنگ گلمکانی هم سپاسگزاری می‌کنم.

پ. د.

مقدمهٔ مترجم بر چاپ ششم

بسیار دشوار است (لااقل برای این بنده) در این فرصت نوشتن مقدمه‌ای یا شرحی هر چند مختصر (و بخصوص مختصر) بر ششمین چاپ تنهایی پرهیاهو و افزودن سخنی ــ سوای آن‌چه در مقدمهٔ قبلی آمد ــ بر احوال و گفتار و زندگی و فلسفهٔ هستی بهومیل هرابال، که آن‌چنان زیست که نوشت (و برعکس). معرفیِ قدری وافی این بزرگترین نویسندهٔ دوران اخیر چک دفتری بسیار جامع را اقتضا می‌کند، خیلی مفصلتر از متن کتاب حاضر، کما این‌که در زمان زندگی او و حالا در این دهساله پس از پریدن و رفتن‌اش، چند کتاب پرتفصیل (علاوه بر مقدمه‌های طولانی بر آثار سابق‌اش در متن این آثار) به زبان چک درباره‌اش در بساط‌ها ظاهر شده؛ از جمله و بخصوص کتابی در قطع بزرگ (به قولی برای روی میز قهوه‌خوری) شامل متن موضوع‌بندی شدهٔ آثار و افکار هرابال، با عکسهای متعددی که سراسر زندگی او را از تولد و کودکی تا دوران مشاغل و همراهی‌اش با یاران و پیوندان مشهور (از هنرمندان چک) و

نامشهور (کارگران کارخانه‌ها، مشتریهای آبجوخانه‌ها) را دربرمی‌گیرد و به آخرین نشستهای هرابال پشت میز خاص همیشگی‌اش در آبجوخانه مطلوب‌اش، «ببر طلایی»، در کوچهٔ هوسووا در وسط شهر پراگ ختم می‌شود؛ یک آبجوخانهٔ سنتی روبه‌روی قصر باروک کلامگالاس که مدتی کوتاه اقامتگاه بتهوون بوده است. هرابال در آخرین ایام زندگی‌اش تا از پا نیفتاده بود، هر روز پاکشان به این آبجوخانه می‌آمد و در تالار انتهایی آن پشت به دیوار بر سر میزی (که امروزه پلاک نام و تصویر او بالای سرش نصب شده) می‌نشست و به تنهایی پرهیاهویش پناه می‌برد. این آبجوخانه که حالا دیگر صورت یکی از مکانهای رجوع توریست‌های آشنا با آثار هرابال را پیدا کرده است، جابه‌جا بر دیوارهایش، با تابلوهای نقاشی و عکسها و مجسمهٔ سر نویسنده، از حضورِ پیدا و ناپیدای او نشان دارد و بر سر آن میزِ دراز انتهایی هنوز هم بجز حلقهٔ یاران نزدیک هرابال هیچ مشتری جدید از راه رسیده‌ای حق نشستن ندارد و صندلیِ خاصِ هرابال پشت آن میز کهنه همیشه خالی است.

جا و حضور مادی‌اش خالی‌ست ولی انگار که بعد از رفتن‌اش، در فرهنگ امروز چک، درست به جبران این غیاب فیزیکی، یادآوری از او به‌مراتب پررنگتر از زمانی‌ست که هنوز زنده بود. هرابال دیگر به یک نهاد در سرزمین خودش تبدیل و نمایندهٔ بارز روح و فرهنگ زندهٔ چک شده است...

برای این بندهٔ مترجم کتاب، به عنوان واسطهٔ ارائهٔ این اثر نمونه از بهومیل هرابال (واسطه‌ای همراه با ناشر محترم و نیز دوست عزیزی که این ترجمه را به ناشر سپرد)، توجه خوانندگان ایرانی به این اثر (اگر این چند نوبت چاپ گواه آن باشد) البته جای خوشحالی بسیار دارد، که این

نویسندهٔ بزرگ از هر لحاظ شایستهٔ آن بود که به خوانندهٔ فارسی‌زبان شناسانده شود (یا بیشتر شناسانده شود: خبر نداشتم و بعدها از خوانندهٔ محترمی از شیراز ــ که نام‌شان را متأسفانه از یاد برده‌ام ــ خواندم که از هرابال ــ سی‌واند سالی پیش؟ ــ کتاب قطارهای بشدت مراقبت شده‌اش ــ ضمیمهٔ یک شمارهٔ مخصوص مجلهٔ تماشا ــ و نیز چند قصهٔ کوتاه‌اش در مجلهٔ سخن ترجمه شده است*). به لحاظ شخصی هم برای این مترجم جای خوشوقتی دیگری هم هست و آن این‌که در چاپهای بعدی کتاب برایم میسر شد تا غلط‌های چاپی ــ متأسفانه ــ عدیده‌ای را که در چاپ اول در متن راه یافته بود، با کمک و توجه ناشر محترم اصلاح کنم.

در همین‌جا حتماً لازم است که نکتهٔ دیگری را هم متذکر شوم که در مقدمهٔ قبلی متأسفانه از قلم افتاد و آن این‌که علاوه بر متن چک، که متن اولیه و اصلی مرجع من در ترجمهٔ کتاب حاضر بود، متن ترجمهٔ انگلیسی آن (کار هنری هیم (Henry Heim)، انتشارات آباکوس، لندن، ۱۹۸۸) را هم در نظر داشته‌ام که در قسمتهایی برایم راهگشا بوده است، بی‌آن که بتواند ریتم و رنگ کلام هرابال را ــ که بیشتر به یک تک‌گویی درونیِ پیوسته می‌ماند ــ برساند. اگر این لحن و آهنگ در ترجمهٔ فارسی تا حدودی حفظ شده باشد، جای خوشوقتی است و البته باز سپاسی است بسیار ناکافی که باید از همسرم ایلونا (Ilona) به خاطر کمکهای بسیار ضروری‌اش در کار ترجمهٔ این اثر به عمل بیاورم.

باقی می‌ماند ابراز خوشحالی مجدد از این‌که هرابال در همین حدی که

* اشارهٔ آقای دوائی عزیز به نامهٔ دوستِ کتاب‌دوستِ ما آقای سعید پزشک است که در این باب نامه‌ای نوشته بودند و در شمارهٔ ۱۰ فصلنامهٔ نقد و بررسی کتاب تهران چاپ شد (دی‌ماه ۱۳۸۳). ــ ناشر.

هست مورد توجه خواننده‌های ما قرار گرفته است. این توجه و علاقه را، متأسفانه، شمارگان معدودی که چاپ کتابها این روزها گرفتار آن است محدود می‌کند، ولی در همین حد هم خوشحال باشیم. باید قانع بود.

پاسخی هم به دوستان و خوانندگان دور و نزدیک مدیونم که از این بنده خواسته بودند که به سراغ آثار دیگر این نویسنده بروم. متأسفم! بجز این کتاب هرابال که عرض شد، که به نظر ناقدان و خبرگان چک بهترین اثر اوست، و نیز بی«ضررترین»شان برای عرضه در بازار نشر امروز سرزمین ما، ترجمهٔ سایر آثار او (که برای فرهنگ دیگری نوشته شده است) در شرایط حاضر لزوم دخالت و دستکاریهایی را اقتضا می‌کند که این بنده در مورد خویش ــ بخصوص در حق چنین نویسنده‌ای ــ آن را مطلقاً روانمی‌دارد. دیگران در مورد ترجمهٔ آثار نویسندگان دیگر چنین کرده‌اند و می‌کنند. بکنند!

پرویز دوائی

زمستان ۱۳۸۶

مقدمه

بی‌تعارف و تواضع بگویم که من به هیچ روی آن قدر ناوارد یا از خود راضی و جسور نیستم که بر کتاب تنهایی پر هیاهو ــ همین کتابی که در دست دارید ــ به قلم بهومیل هرابال ــ همان نویسنده‌ای که میلان کوندرا از او به عنوان «بزرگترین نویسندهٔ چک» یاد می‌کند ــ مقدمه بنویسم، آن هم کتابی که نویسنده و مترجم فَحلی همچون پرویز دوائی آن را از زبان اصلی، البته پس از سی و چند سال اقامت در چک و ایالت بوهمیا، ترجمه کرده باشد؛ نه، به هیچ‌وجه مرد این بار گران نیست دل مسکینم. این کار را به تأکید کتبی و شفاهی پرویز دوائی، که برای من این تأکید حکم دستور را دارد، می‌کنم. علاوه بر تأکیدات تلفنی، سه تا نامه برای من در همین چند ماهه نوشته و چنین گفته است و خواسته است:

> دلم می‌خواست ــ اگر وقت و حوصله می‌کردی، این نوشتهٔ کوتاه ــ به نظر من ــ بی‌مانند را می‌خواندی. شبیه هیچ چیز دیگری نیست. و دلم می‌خواست که اگر می‌خواندی و بَرَت می‌انگیخت ــ به شدتی که مرا برانگیخت ــ برایش شاید چیزی، مقدمه‌ای می‌نوشتی، به نشانهٔ همان سپاس از

ایـــن ســـرزمین و فـــرهنگ‌اش، کـــه عـــرض کـــردم، دلم می‌خواست اسمت روی این کتاب بـاشد، خـلاصه. ایـنها همه دلخواه‌های خودخواهانهٔ بنده است و دلیلی ندارد که دلخواه تو هم باشد.

از نامهٔ ۲۵ خرداد ۱۳۸۲

اگر واقعاً بتوانی یا توانسته باشی، یعنی وقت و حوصله کنی که در چند خط اسم و مُهر و مِهر التفات خود را نسبت به فقیر و این کتاب و این نویسنده (به عنوان یک نمونهٔ بسیار بارزِ قوم بسیار بافرهنگ چک) بر پیشانی این کتاب بنهی، سر از فخر به آسمان، بسیار بسودمی ...

از نامهٔ ۴ آبان ۱۳۸۲

منِ بنده، سالها پیش از آن که با خود پرویز دوائی آشـنا شـوم (کـه فکـر می‌کنم سال ۱۳۵۱ شمسی و در شهر پراگ بود)، با ترجمه‌ها و نوشته‌های او کـه نـمونه‌ای از فـصاحت و دقت و عـمق بـود، آشـنا بـودم. هـر وقت مقاله‌ای، نقدی از او در مورد سینما یا فیلمی در جایی از مطبوعات سراغ می‌کردم، بی‌تابانه آن را می‌خریدم و با ولع می‌خواندم و دیدار او برای من یک آرزو بود. وقتی در شهر پراگ او را دیدم ــ که گویا به دعوت حکومت چک، که آن زمان چکسلواکی بود، به این شهر آمده بود ــ از همان روز اول به او چسبیدم، چسبیدنی (به قول عربها). یکی از مواهب زندگی من این است که او هم مرا و خانوادهٔ کوچکم را یک به یک دوست می‌داشت. با او بودن، آن هم در عنفوان جوانی، و باز آن هم در شهری چون پراگ، با حوصله و حس و حرارتی که آن زمان برای دیدن و دانستن داشتیم، خدا

می‌داند چه روزگار باابهتی راگذراندم. پرویز هم یک ماهی در پراگ ماند و مدت دعوت تمام شد و با سکوتی که بعدها فهمیدم چه عمق و معنایی داشت پراگ را ترک کرد و چند ماه بعد، شب عید نوروز ــ بدون اطلاع قبلی ــ به پراگ برگشت و من که برای استقبال دوستی دیگر که به دعوت من به ولایت چک آمده بود به فرودگاه رفته بودم، در میان مسافران چشمم به پرویز افتاد و بی‌صبرانه به طرف او خیز برداشتم و با صدای بلند و نهایت تعجب و شادی غیرمنتظره از او پرسیدم: پرویز جان! اینجا چه می‌کنی. گفت زخم معده دارم و برای معالجه آمده‌ام. کارهایم را در تهران تمام کردم و آمده‌ام اینجا بمانم.

بعد از سیزدهم فروردین او را در بیمارستان خواباندیم و پروفسور بالاش، از جراحان بزرگ چک، او را عمل کرد و به قول خودِ پرویز «زیپ شکم او را پایین کشید و زخم را دوخت و زیپ را بالا کشید و گفت برو دوا» (پرویز خودش را «دوا» به جای دوائی خطاب می‌کرد). و از آن زمان تا به امروز در پراگ مانده است. حتی زمانی که پس از پنج سال من پراگ را به حکم اجبار ترک کردم و در لندن اقامت داشتم، گهگاه که پرویز دلش هوای دیدن مرا می‌کرد، سفرش را طوری ترتیب می‌داد که شبانه به لندن بیاید و شبانه برگردد و در مدت اقامتش ــ جز دو سه مرتبه که برای دیدن فیلمی تازه، آقای ابراهیم گلستان دنبال او می‌آمد که آن هم شبها بود ــ از خانه بیرون نمی‌رفت. می‌گفت: شب می‌آیم و شب می‌روم و بندرت شبها با آقای گلستان به بیرون از خانه می‌روم تا جایی جز پراگ را نبینم و به این شهر عزیز و معصوم خیانت نکنم! برایم در نامهٔ آخرش نوشته:

حالا تو اینجا نیستی، جانت در اینجاست. می‌دانم. به من یک بار گفتی: پرویز مواظب باش. پراگ مُهرش را به تو

می‌زند. اثرش را در تو می‌گذارد و بعد به تو می‌گوید برو که تا آخر عمر کار تو را ساختم. می‌دانم که این حس را نسبت به این شهر همیشه خواهی داشت. حرفی را که تو زدی سالها بعد در وصف این شهر در مجله‌ای خواندم که پراگ شهری است که ENSLAVE می‌کند ــ که به نظرم ترجمهٔ خوبش «پاگیرکننده» باشد؛ پاگیر و پاسوزکننده. پاسوز قشنگ است، پاسوزت می‌کند. بی‌تو و خانواده‌ات ... . ولی آن زمان هم گذشته. پراگ دیگر آن پراگ کهن و فاخر اشرافی کمی محزون نیست. ساختمانهای زیبا هنوز بجایند، ولی بوش می‌آید که خیلی عوض شوند. آسمانخراش ساخته شود. کاری را که تانکهای تسخیرگر، ۵۰ سال نتوانستند بکنند (یعنی نفوذ به روح این ملت). مک دونالد و موزیک «رَپ» و سریال تلویزیونی و فیلم امریکایی بدون تانک انجام داد. کله‌پز برخاست، سگ جایش نشست ...

نودولتان و نوکسیه‌گان رسیدند و بر هر چه بود ... من دیگر به پراگ نخواهم رفت و آن مخمل و نور و بلور و عصمت و صلابت ساکت و فاخر را به این دغلکاری ایام و این جماعت فاجر نخواهم آلود. می‌خواهم همان پراگی را که دیده‌ام بماند در ذهنم.

من بنا به خواستهٔ پرویز، چیزی در مورد پراگ نمی‌نویسم چون قادر به وصف آن یاری که او را یار نیست نیستم چرا که هنوز از تأثیر رخوت آن خواب گوارا، یک رگم هشیار نیست. سالها پیش، دوست و عزیز یگانه‌ام دکتر شفیعی کدکنی در تقدیم نامه‌ای که در حاشیهٔ کتاب موسیقی شعر برای

دوستی نوشته بود، نوشته‌بود: «برای ..... که هر عنوانی بر او بیفزایم، از او کاسته‌ام.» از این فرزانهٔ ارجمند اجازه می‌خواهم که جملهٔ بالا را در وصف پراگ بگویم و بگویم که هر چه بگویم از شأن پراگ کاسته‌ام. تنها دو خاطرهٔ کوتاه می‌گویم و قصه را تمام می‌کنم.

زمانی که من به پراگ رسیدم بهار بود، «بهار پراگ» ؛ بهار پراگ عنوان و زمانی است در فصل بهار که هر ساله موسیقیدانان نامدار جهان به انتخاب خود برجسته‌ترین کار هنری آن سالشان را به پراگ می‌آورند و در این شهرِ غرقِ در گل و گیاه، در باغهایِ «باروک» قطعات موسیقی خود را در هوای آزاد برای مردم اجرا می‌کنند. زمانی که من رسیدم بهار پراگ بود و کشورهای سوسیالیستی عضو پیمان ورشو هم با ارکسترهای خودشان که به رهبری شوروی و با موسیقی حاصل از غرّش توپها و تانکهای «برادران پیشرو» همراه دود در این جشنواره شرکت کرده بودند. با وجود این، مراسم بهار پراگ باز هم اجرا شد، البته با رونقی کمتر و چهره‌هایی مغموم و متألم اما ساکت و آرام. این حالت تضادمند (= پارادوکسیکال) را باور نمی‌کردم، تا یک روز که یکی از مستخدمه‌های محل کارم به من پناه آورد و با نگرانی و وحشت گفت: فلانی دستم به دامنت. خانم مقام ریاست (سفیر) به من ۲۴ ساعت مهلت داده که کارم را ترک کنم و اخراجم کرده. کمک کنید که اگر کارم را از دست بدهم واقعاً بدبخت می‌شوم. شوهرم مردی است بازنشسته با درآمدی بسیار ناچیز و ... پرسیدم چرا تو را اخراج کرده‌اند. گفت از من خواسته‌اند که سه شب دیگر که اینجا مهمانی دارند شب حاضر باشم و خدمت کنم. البته من از خدا می‌خواهم که در این مهمانی حاضر باشم چون علاوه بر اضافه‌کار غذا هم به من می‌دهند که ببرم به خانه‌ام. گفتم چرا شرکت نمی‌کنی؟ گفت قرار است با شوهرم

به تئاتر برویم. از دو سال پیش بلیط رزرو کرده‌ام و اگر نرویم من هرگز به دیدن این نمایشنامه توفیق نخواهم یافت. پرسیدم مگر چیز فوق‌العاده‌ای است؟ گفت نمی‌دانم فقط این اجرا، دهمین اجرایی خواهد بود که من از این نمایشنامهٔ هاملت شکسپیر خواهم دید.

سرگیجه گرفته بودم از این که یک زن مستخدم برای دیدن دهمین اجرای یک نمایشنامه از دو سال پیش ... خلاصه نزد مقام ریاست رفتم و به او گفتم به خاطر آبروی ایران و این که گویا هنر نزد ایرانیان است و بس، دست از سر این بیچاره و اسیر فرهنگ بردارید. دهها نفر دیگر هستند که با اشتیاق این کار را به جای او خواهند کرد. سرانجام طرف را از خرِ شیطان پایین آوردم و رضایت داد که او را این مرتبه اخراج نکند.

یک روز ظهر با همین پرویز رفتیم به مرکز شهر پراگ، به میدان کوچک[1]؛ همان جایی که مجسمهٔ نرودا شاعر قرن شانزدهم چک در آنجاست و پابلو نرودا اسمش را از او گرفته و شرح آن را می‌توان در خاطرات نرودا خواند. در آن میدان یک کنیسهٔ (سیناگوگ) قدیمی یهودی است و روبه‌روی آن در آن طرف دیگر کوچهٔ سنگی، رستوران کوچکی قرار دارد ــ یعنی قرار داشت و احتمالاً هنوز هم برجاست ــ به نام رستوران «ردولف دوم» (که نام یکی از پادشاهان ژرمن است). رستورانی ساده، کوچک، با چند میز و صندلی معمولی، تقریباً چیزی شبیه اغذیه‌فروشیهای تهران. به پرویز گفتم غذای خوب اینجا که به درد معدهٔ عمل‌شدهٔ تو هم بخورد یک تکه بیفتک نرم است با قدری سیب‌زمینی آب پز. اما یک سوپ تند هم دارد که غالباً من به اینجا که می‌آیم برای این سوپ است. ولی تند است و ممکن است

۱. به زبان چک: Mala Strana .

تندی‌اش تو را اذیت کند، اما فرانتس کافکا نویسندهٔ معروف چک سالهای درازی از عمرش را به این رستوران می‌آمده و از این سوپ سفارش می‌داده و حالا هم ــ پس از این‌همه سال ــ به آن «سوپ کافکا» می‌گویند و می‌گویند که عین همان سوپی است که کافکا می‌خورده. رستوران ساده با یکی دو تا مشتری چنان پرویز را تحت تأثیر قرار داد که دست به آسمان بلند کرد و گفت خدایا باور کنم؟ خدایا سپاسگزارم. بگو بیاورند ولو معده‌ام را سوراخ کند.

من از پراگ و از آن پنج سال که به قول اخوان «غرفه‌های خاطرم پر چشمک نور و نوازش» بود به چه زبانی بگویم؟ و چه بگویم؟ دریغا پراگ، رودخانه ولتاوا، اپرای پراگ، خیابان واسلاوسکی، اسلونا ۱۷، قصر هرادچانی، مِه آبیِ رنگِ مایل به سورمه‌ای میان درختان در غروب، آرامش و نجابت شازده‌وار بناها، کوچه‌ها، خیابانها... چه بگویم؟ هیچ!

مرتضی کاخی

تهران، ۲۵ آبان ۱۳۸۲

۱

فقط خورشید حق دارد که لکه داشته باشد ...
یوهان ولفگانگ گوته

سی و پنج سال است که در کار کاغذ باطله هستم و این «قصهٔ عاشقانه»[۱] من است. سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم و خود را چنان با کلمات عجین کرده‌ام که دیگر به هیئت دانشنامه‌هایی درآمده‌ام که طی این سالها سه تُنی از آنها را خمیر کرده‌ام. سبویی هستم پُر از آب زندگانی و مُردگانی، که کافی است کمی به یک سو خم شوم تا از من سیل افکار زیبا جاری شود. آموزشم چنان ناخودآگاه صورت گرفته که نمی‌دانم کدام فکری از خودم است و کدام از کتابهایم ناشی شده. امّا فقط به این صورت است که توانسته‌ام هماهنگی‌ام را با خودم و جهان اطرافم در این سی و پنج سالهٔ گذشته حفظ کنم. چون من وقتی چیزی را می‌خوانم، در واقع نمی‌خوانم. جمله‌ای زیبا را به دهان می‌اندازم و مثل آب نبات می‌مکم، یا مثل لیکوری می‌نوشم، تا آنکه اندیشه، مثل الکل، در وجود من حل شود، تا در دلم نفوذ کند و در رگهایم جاری شود و به

۱. در اصل Love Story . ـ م.

ریشهٔ هر گلبول خونی برسد. به‌طور متوسط در هر ماه دو تُن کتاب خمیر می‌کنم، ولی برای کسب قوت لازم به جهت اجرای این شغل شریف، طی سی و پنج سال گذشته آن‌قدر آبجو خورده‌ام که با آن می‌شد استخری به طول پنجاه متر یا یک برکهٔ پرورش ماهی را پُر کرد. پس علی‌رغم ارادهٔ خودم دانش به‌هم رسانده‌ام و حالا می‌بینم که مغزم توده‌ای از اندیشه‌هاست که زیر پرس هیدرولیک برهم فشرده شده، و سرم چراغ جادوی علاءالدین که موها بر آن سوخته است، و می‌دانم که زمانهٔ زیباتری بود آن زمان، که همهٔ اندیشه‌ها در یاد آدمیان ضبط بود، و اگر کسی می‌خواست کتابی را خمیر کند، باید سر آدمها را زیر پرس می‌گذاشت، ولی این کار فایده‌ای نمی‌داشت چون که افکار واقعی از بیرون حاصل می‌شوند و مثل ظرف سوپی که با خودمان به سر کار می‌بریم، آنها را مدام به همراه داریم. به عبارت دیگر، تفتیش‌کننده‌های عقاید و افکار در سراسر جهان، بیهوده کتابها را می‌سوزانند، چون اگر کتاب حرفی برای گفتن و ارزشی داشته باشد، در کار سوختن فقط از آن خنده‌ای آرام شنیده می‌شود، چون که کتاب درست و حسابی به چیزی بالاتر و ورای خودش اشاره دارد... چندی پیش یکی از این ماشینهای جمع و تفریق را خریدم، دستگاه بسیار کوچکی که از کیف بغلی بزرگتر نیست. بعد از آنکه به خودم جرئت دادم و با آچار پشت آن را باز کردم حیرت و خنده به من دست داد، چون که دیدم درش هیچ چیز نیست، جز جسمی کوچکتر از تمبر پست و نازکتر از ده ورق کاغذ کتاب. همین، و هوا. هوای آکنده از متغیّرات ریاضی. وقتی که چشمانم به کتاب درست و حسابی می‌افتد و کلمات چاپ شده را کنار می‌زنم از متن چیزی جز اندیشه‌های مجرد باقی نمی‌ماند. اندیشه‌هایی که در هوا جریان و سیلان دارند، از هوا زنده‌اند و به هوا برمی‌گردند، چون که آخر و عاقبت هر

چیزی هواست، هم ظرف و هم مظروف. نان در مراسم عشاء ربانی از هواست و نه از خون مسیح.

سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم. منی که از سرزمینی برخاسته‌ام که از پانزده نسل پیش به این سو بیسواد ندارد و در خطهٔ سلطنتی سابقی زندگی می‌کنم که بر هم انباشتن اندیشه‌ها و تصاویر، با حوصله، در ذهن افراد نه فقط رسم بلکه وسوسه‌ای بوده است، اندیشه‌ها و تصاویری که موجب شادی توصیف‌ناپذیر و اندوهی از آن هم بزرگتر هستند، در بین مردمانی زندگی می‌کنم که به خاطر یک عدل اندیشه‌های برهم فشرده شده حاضرند جان خود را نثار کنند، و حالا این همه دارد باز برایم تکرار می‌شود: سی و پنج سال است که دارم به تناوب دکمهٔ سبز و قرمز دستگاه پرس خود را فشار می‌دهم و همراه با آن سی و پنج سال هم هست که دارم بی‌وقفه آبجو می‌خورم. نه آنکه از این کار خوشم بیاید. از میخواره‌ها بیزارم. می‌نوشم تا بهتر فکر کنم، تا به قلب آنچه می‌خوانم بهتر راه بیابم، چون که من وقتی چیزی می‌خوانم برای تفنن و وقت‌کشی یا بهترخوابیدن نیست، منی که در سرزمینی زندگی می‌کنم که از پانزده نسل پیش به این سو بیسواد نداشته است، می‌نوشم تا آنچه می‌خوانم خواب را از چشم بگیرد، که مرا به رعشه بیندازد، چون که با هگل در این عقیده همراهم که انسان شریف هرگز به اندازهٔ کافی شریف نیست و هیچ تبهکاری هم تمام و کمال تبهکار نیست. اگر می‌توانستم بنویسم کتابی می‌نوشتم دربارهٔ بزرگترین لذات و بزرگترین اندوههای بشری. از کتاب و به مدد کتاب است که آموخته‌ام که آسمان بکلی از عاطفه بی‌بهره است.

نه آسمان عاطفه دارد و نه انسانِ اندیشه‌مند. نه این که انسان بخواهد که بی‌عاطفه باشد، ولی وجود عاطفه در او خلاف عقل سلیم است.

کتابهای نادر و ذی‌قیمت زیرِدستهای من و در پرس هیدرولیکم جان می‌دهند و من نمی‌توانم جلوِ جریان و شتابشان را بگیرم. من چیزی جز قصابی رئوف نیستم. کتاب به من لذت انهدام را آموخته است. ابر انفجار و گروههای تخریب را دوست می‌دارم. می‌توانم ساعتها بایستم و حرکات تلمبه‌زنیِ بدقت هماهنگ متخصصهای انفجار را در کار به‌هوا پاشیدن کلّ یک بلوک ساختمانی تماشا کنم؛ حرکاتی را که به تلمبه‌زدن برای بادکردن لاستیکی عظیم می‌ماند. از دیدن آن لحظه‌ای سیر نمی‌شوم که تمام آجرها و سنگها و تیرآهنها به هوا می‌روند تا دوباره نرم سرازیر شوند، مثل رختی که به زیر می‌افتد، مثل کشتی‌ای که پس از انفجار دیگ بخارش بسرعت به کف اقیانوس می‌رود. در میان غبار انفجار و موسیقی انهدام می‌ایستم و به کارم در قلب زیرزمین فکر می‌کنم. زیرزمینی که در آن دستگاه پِرِسم قرار گرفته، دستگاهی که سی و پنج سال است زیر نور چند تا لامپ دارم با آن کار می‌کنم.

بالای سرم در حیاطِ کارگاه، صدای پاها را می‌شنوم، و از سوراخی که در وسط سقف زیرزمین قرار دارد، چنان‌که از شاخِ برکت، نعمتها سرازیر شوند، کیسه‌ها و جعبه‌ها و بسته‌های کاغذ و کتب کهنه را به پایین فرو می‌ریزند: ساقه‌های خشک گلفروشیها، کاغذهای بسته‌بندی عمده‌فروشیها، برنامه‌های قدیمی تئاترها و بلیتهای اتوبوسها، کاغذ بستهٔ بستنیها و اسکیموها، ورقه‌های رنگ پاشیدهٔ کاغذ دیواری، توده‌های کاغذ خیس و خون‌آلود قصابیها، کاغذ باطله‌های بسیار تیز و بُرّای مغازه‌های عکاسی، محتوی سبد کاغذ باطله‌های ادارات، نوارهای ماشین تحریر، دسته گلهای پلاسیدهٔ تولد، گاهی در میان بستهٔ روزنامه‌ها یک قطعه سنگ سنگفرش پیدا می‌کنم که مخصوصاً گذاشته‌اند تا بسته سنگینتر شود، یا چاقوی قلمتراش و قیچی‌ای که سهواً به‌جا مانده، یا چکش چنگک‌دار

میخکشی، کارد قصابی، فنجانی با ته ماندهٔ خشک‌شدهٔ قهوه درآن یا دسته گلهای رنگ‌پریدهٔ عروسی و حلقهٔ گل مصنوعی مخصوص مراسم تشییع.

سی و پنج سال است که دارم این همه را زیر پرس هیدرولیکم روی هم می‌کوبم و حاصل کارم را با کامیون و سپس قطار به کارخانهٔ کاغذسازی می‌برند، که در آنجا کارگران سیمهای دور بسته‌بندیها را پاره کنند و محتوی آنها را در قلیا و اسیدی بریزند که حتی تیغهای ریش‌تراشی را که مرتب دست مرا می‌برند، ذوب می‌کند. ولی مثل ماهی زیبایی که در میان آبهای آلودهٔ کارخانه‌ها گاهی رخ می‌نماید، در این سیل جاریِ کاغذ باطله‌های من نیز گاهی عطف کتاب نادر و ذی‌قیمتی به چشم می‌خورد. چند لحظه مبهوت به سوی دیگری نگاه می‌کنم، ولی بعد برمی‌گردم و دست می‌کنم و از بین کاغذ باطله‌ها درش می‌آورم. اوّل با پیشبندم پاکش می‌کنم، بازش می‌کنم، عطر حروف چاپ شده‌اش را می‌نوشم، نگاهم را به متن می‌دوزم، و نخستین جمله‌اش را همچون پیشگویی «هومر»وار‌ه‌ای می‌خوانم. بعد کتاب را با احتیاط، در میان کشفیات درخشان دیگرم، در جعبهٔ کوچکی، قرار می‌دهم که دور تا دورش را شمایلهای قدّیسان چسبانده‌ام، اوراقی که کسی، همراه با توده‌ای از کتابهای دعا، به اشتباه به زیرزمین من افکنده است. بعد نوبت به مراسم رسمی من، به عشاء ربانّی‌ام می‌رسد: چون که من نه فقط این کتابها را بدقت می‌خوانم، بلکه بعد از خواندنشان برمی‌دارم و در داخل بسته‌بندی کاغذها قرار می‌دهم. نیاز دارم که بسته‌بندیهایم را تزیین کنم، بهشان مُهر شخصیت خاص خودم را بزنم، امضایم را رویشان بگذارم. نگرانی همیشگی‌ام این است که به هر بسته‌بندی تشخص و تمایز بخشیده‌ام یا نه. در هر روز کار باید دو ساعت اضافه در زیرزمین وقت صرف کنم. هر روز باید یک ساعت زودتر به سرِکار بیایم. گاهی برای آنکه کوه بی‌پایان کاغذ باطله‌ها

ناچارم شنبه‌ها را هم کار کنم.

ماه گذشته تقریباً ششصد کیلو باسمه، از کارهای نقاشهای کلاسیک برایمان جزو کاغذ باطله‌ها آوردند. ششصد کیلو ورقه‌های خیس از کارهای رامبراند، هالسه، مونه، مانه، کلیمت، سزان، و سایر سران و سروران عالم نقاشی اروپا را به داخل زیرزمین من سرازیر کردند. در نتیجه حالا من دور تا دور هر یک از بسته‌بندیهای کاغذ باطله‌هایم را با این تابلوها قاب می‌گیرم و شب که شد و بسته‌بندیها با شکوه هرچه تمامتر در کنار یکدیگر منتظر آسانسور بارکش ردیف شدند، چشم از آنها نمی‌توانم بردارم: اینک نگهبان شب[1]، اینک ساسکیا[2]، اینک صبحانه بر چمن[3]، اینک خانهٔ مرد به دار آویخته[4] و اینک گِرنیکا[5]. از این گذشته، من در دنیا یگانه کسی هستم که می‌داند در اعماق پیکر هر بسته‌بندی کاغذ باطله، یک فاوست یا دون کارلوس گشوده، نهفته است. اینجا، مدفون در زیر توده‌ای مقوای خون‌آلود، یک هایپریون فروخفته، اینجا، له شده در زیر توده‌ای از پاکتهای خالی سیمان، یک چنین گفت زرتشت آرمیده است.

بر عرصهٔ زمین، من یگانه کسی هستم که می‌داند در کدام بسته‌بندی کاغذ باطله گوته پنهان است، در کدام شیلر در کدام هولدرلین و در کدام نیچه. به یک معنی، در جهان، من یگانه کسی هستم که هم هنرمند است و هم تماشاگر. اما فشار کار روزانه خُردم می‌کند. از پا می‌اندازدم، له و لورده‌ام می‌کند و رمقم را می‌کِشد. این است که برای اندکی کاستن از فشار این بار عظیم، سبو پشت سبو، آبجو می‌نوشم، و در راه رسیدن به آبجوخانهٔ هوسنسکی[6] وقت دارم که فکر کنم بسته‌بندی بعدی‌ام باید چه

۱. اثر رامبراند ۲. اثر رامبراند ۳. اثر ادوار مانه ۴. اثر پل سزان
۵. اثر پیکاسو

6. Husensky

صورتی به خودش بگیرد. فقط به این دلیل این‌همه آبجو می‌نوشم که بتوانم آینده را بهتر ببینم، چون که من در هر بسته‌بندی کاغذ، یک یادگاری ذی‌قیمت دفن می‌کنم، تابوت کوچک کودکی، آکنده از گلهای خشک و پولک و نوارهای براق تزیینی، بستر جمع و جور و مطبوعی برای کتابهایی که از زیرزمین من سر درآورده‌اند، همان‌طوری که خود من زمانی از آنجا سر درآوردم. برای همین هم همیشه از کارم عقب هستم. برای همین هم حیاط کارگاه تا لب بام آکنده از تودهٔ کاغذهای باطله‌ای است که از سوراخ زیرزمین تو نمی‌رود، چون که کوه کاغذهای باطلهٔ داخل زیرزمین راهش را سد کرده‌است. رئیس من با صورت بنفش از خشم گاهی با چنگکش این سوراخ را باز می‌کند که از بالا سرم داد بکشد:

ـ «هانتا، کجایی؟ محض رضای خدا به کتابها زل نزن و کارت را بکن! حیاط را کاغذ ورداشته و تو آن پایین نشسته‌ای و توی عالم هپروتی؟»، و من مثل حضرت آدم در میان خلنگزارها، در خودم جمع می‌شوم، کتابی را برمی‌دارم و چشمهایم با هراس به درون دنیایی سوای جهان اطراف خودم باز می‌شود، چون که وقتی شروع به خواندن می‌کنم به عالم دیگری فرو می‌روم، در متن غرقه می‌شوم. خودم هم حیرت می‌کنم و باید گناهکارانه اعتراف کنم که واقعاً در عالم رؤیا بوده‌ام، در دنیایی زیباتر، در قلب حقیقت. هر روز، روزی ده‌بار، از اینکه از خودم چنین به دور افتاده بودم، غرق اعجاب می‌شوم. بعد، از خود رانده و با خود بیگانه، از کار برمی‌گردم. در خیابانها، خاموش و غرق تفکر راهی می‌شوم. در ابری از کتابها از کنار تراموا‌ها و اتومبیلها و عابران می‌گذرم، کتابهایی را که امروز پیدا کرده‌ام با خود در کیف دستی‌ام می‌گذارم و به خانه می‌برم. ناخودآگاه، بی‌آنکه به عابری یا تیر چراغی تنه بزنم، با بوی عفونت آبجو و بوی چرکیِ تنم، لبخند بر لب، در گذرم، چون که کیف دستی‌ام پر از کتابهایی است که

انتظار دارم همان شب بر من دربارهٔ خودم رازهایی را بگشایند که نمی‌دانم.

در خیابانهای پر سر و صدا و شلوغ پیش می‌روم، پشتِ چراغ قرمز می‌ایستم. یادگرفته‌ام که ناخودآگاه راه بروم، نیمه خواب و در اوج زیبای پرواز روح، در حالی که آوای بسته‌های کتابی که آن روز تکمیل کرده‌ام در درونم دارد نرم و آرام محو می‌شود. نسبت به وجود مجسم خودم احساس خاصی دارم، احساس یک بسته از کتابهای برهم فشرده شده، جایگاه یک شعلهٔ کوچک، چراغکی در یخچال گازی که هر روز با روغن اندیشه‌هایم خوراکش می‌دهم؛ اندیشه‌هایی که در جریان کار روزانه‌ام، برخلاف خواست خودم، از کتابها حاصل کرده‌ام؛ کتابهایی که حالا دارم در کیف دستی با خودم به خانه می‌برم ...

پس چون خانه‌ای مشتعل، چون آغلی مشتعل به خانه برمی‌گردم. نور زندگی از آتش برمی‌خیزد و آتش از مرگ چوب، اندوهی خصم زیر خاکسترها درنگ کرده و من سی‌وپنج سال است که دارم زیر پرس هیدرولیکم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم. پنج سال دیگر مانده تا بازنشسته شوم و پرس من هم با من بازنشسته می‌شود. دست از پرسم برنمی‌دارم. پولهایم را جمع کرده‌ام. دفترچهٔ پس‌انداز دارم و من و پرسم با هم بازنشسته می‌شویم، چون که خیال دارم پرس را از مؤسسه بخرم. خیال دارم ببرمش به خانه، ببرم و در باغچهٔ منزل دایی‌ام، بین درختها جایی برایش درنظر بگیرم، و بعد به موقعش فقط روزی یک عدل کاغذ درست می‌کنم، و چه عدلی! ختم همهٔ عدلها. مجسمه‌ای، یک اثر هنری؛ همهٔ توّهمهای جوانیم را درش می‌ریزم، هر آنچه را می‌دانم، هر آنچه طی سی‌وپنج سال کار مداوم یادگرفته‌ام. آن وقت دیگر فقط موقعی کار می‌کنم که شوق لحظه بَرَم انگیزد، که الهام بهم دست دهد. روزی یک عدل از سه تُن کاغذی که در خانه انتظارم را می‌کشد، یک عدل که انسان ازش

احساس سرافکندگی نکند، یک عدل که پیشاپیش فکرش را در ذهن بافته‌ام، که سرفرصت بهش اندیشیده‌ام؛ و مهمتر از آن، وقتی که کتاب و کاغذهای باطله را در طبلهٔ دستگاه پرسم می‌چینم، درکار این آفرینش زیبا و یک لحظه پیش از آنکه دکمه را بزنم، بر کاغذهای باطله پولک و باریکه‌های کاغذی رنگارنگ می‌پاشم، و بعد، در پایان سال، در باغ دایی‌ام نمایشگاهی از عدلهای کاغذی ترتیب می‌دهم و تمام کسانی که به دیدن نمایشگاه می‌آیند می‌توانند در دستگاه پرس من عدلهای کاغذی خودشان را درست کنند، منتها زیر نظارت من، و وقتی که چراغ روشن می‌شود و پرس به حرکت درمی‌آید، وقتی که پرس با نیروی فوق‌العاده‌اش شروع به خُرد کردن و برهم فشردن کاغذ باطله‌های مزین با کتابها و گُلها و هر نوع زباله‌ای می‌کند که افراد همین‌طوری با خودشان همراه آورده‌اند، تماشاگرِ حساس شخصاً فشار پرس را احساس خواهد کرد.

ولی حالا، تاریک ـ روشنِ غروب است و من در خانه هستم. بر چارپایه‌ای نشسته‌ام و سرم پایین و پایین‌تر می‌رود تا عاقبت لبهای مرطوبم بر زانویم قرار می‌گیرد و تنها به این صورت است که به خواب می‌روم. گاهی در این وضع تا نیمه شب باقی می‌مانم، و وقتی که جمع شده در خویش، مثل بچه گربه‌ای در زمستان، مثل قالب یک صندلی نئویی، سر برمی دارم، می‌بینم که آب دهانم سر زانوی شلوارم را خیس کرده‌است، چون که من می‌توانم به خودم تجمل مطرود بودن را روا بدارم، هر چند هرگز مطرود نیستم، فقط جسماً تنها هستم، تا بتوانم در تنهایی‌ای بسر ببرم که ساکنانش اندیشه‌ها هستند، چون که من یک آدم بی‌کلهٔ ازلی ـ ابدی هستم، و انگار که ازل و ابد از آدمهایی مثل من چندان بدشان نمی‌آید.

۲

سی‌وپنج سال است که دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در این مدت آن‌قدر کتابهای زیبا به سردابه‌ام سرازیر شده که اگر سه تا انباری می‌داشتم پُر می‌شد. جنگ دوم جهانی که تمام شد یک روز شخصی یک سبد کتاب در داخل طبلهٔ پرس هیدرولیک من ریخت، سبدی از زیباترین کتابها. وقتی که ضربان قلبم کمی آرام گرفت، یکی از این کتابهای مزین را برداشتم و بگو چه دیدی؟ مهر کتابخانهٔ سلطنتی پروس بر کتاب نقش بسته بود. روز بعد که به سَرِکار رفتم دیدم که زیرزمینم پُر است از همین جنس کتاب با جلدهای چرمی که عطف و عنوان طلاکوبش فضا را روشن کرده است. دویدم بالا به حیاط و در آنجا دو نفر را دیدم که ایستاده‌اند و هرجوری بود ازشان درآوردم که جایی در حوالی نووه استراشتسی[1] یک انباری پُر از کتاب هست، کتابهای ولو شده در میان کاهها، آن‌قدر کتاب که چشم از دیدنشان سیر نمی‌شود. رفتم پیش کتابدار ارتشی و دوتایی روانهٔ نووه استراشتسی شدیم و دیدیم که در آنجا نه فقط یکی، که سه تا انباری پر از کتابهای کتابخانهٔ سلطنتی پروس هست. بعد از آنکه از تحسین این

1. Nové Strašeci

ذخیرهٔ گرانبها باز ایستادیم، ترتیبی دادیم که کاروانی از اتومبیلهای ارتشی این کتابها را به یکی از جناحهای ساختمان وزارت امور خارجه در پراگ منتقل کند که فعلاً همانجا بماند تا بعد که اوضاع کمی آرام گرفت کتابها را به مرکز اصلیشان بفرستند. ولی در این بین کسی مخفیگاه را لو داد و کتابهای کتابخانهٔ سلطنتی غنیمت جنگی اعلام شد و باز کاروانی از اتومبیلهای ارتشی به راه افتاد و این کتابها را با جلدهای چرمی طلاکوبشان به ایستگاه راه‌آهن برد که بعد آنها را بر واگنهای باری بی در و پیکر بار زدند ... باران می‌آمد. تمام هفته سیل از آسمان سرازیر بود. آخرین محمولهٔ کتابها را آوردند و بار زدند و قطار در باران شدید به راه افتاد در حالی که از اطراف واگن، مرکب چاپ و آب طلا سرازیر بود. تکیه داده بودم بر تیر چراغ و مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کردم. وقتی که آخرین واگن در میان پردهٔ باران ناپدید شد حس کردم که بر چهره‌ام اشک و باران درهم آمیخته است. در خروج از ایستگاه، سر راه، پلیس اونیفورم پوشی را دیدم. جلو رفتم و مچ دستها را متقاطع برهم گذاشتم و دو دست را پیش بردم و از او استدعا کردم که دستبندش را، النگوهایش را به اصطلاح ما، در بیاورد و به دست من بزند و مرا با خودش ببرد، چون من مرتکب جنایت شده‌ام، جنایتی علیه بشریت، و وقتی که این مأمور پلیس مرا با خود به کلانتری برد و قضیه را فهمیدند به من خندیدند و تهدید کردند که به زندانم می‌اندازند. چند سال دیگری که با این وضع سرکردم دیگر عادتم شد. بار ـ بار کتابهای کتابخانه‌های قصرهای شهرها و روستاها را، کتابهای نادر زیبا با جلدهای چرمی و تیماجی را بار قطار می‌کنم و همچه که سی تا واگن پُر شد، قطار راهی سویس یا اتریش می‌شود. یک کیلوگرم کتاب در قبال یک کرون پول قابل تسعیر، و خم به ابروی هیچ‌کس هم نمی‌آمد. هیچ‌کس قطرهٔ اشکی نمی‌ریخت، حتی خود

من. تنها کاری که می‌کردم این بود که با لبخندی تماشا می‌کردم که چطور این کتابخانه‌های بی‌نهایت گرانبها را بار می‌زنند و در قبال کیلویی یک کرون به سویس یا اتریش می‌فرستند. تا آن زمان دیگر قدرتی به هم رسانده بودم که با متانت با بدبختی روبه‌رو شوم و احساساتم را خفه کنم. کم‌کم داشتم لذت انهدام را در می‌یافتم. همچنان کتابها را در قطارها بار می‌زدند و من تکیه داده بر تیر، به چراغ سرخ واگن انتهایی چشم می‌دوختم و حال لئوناردو داوینچی را داشتم که نگاه می‌کرد که چطور سربازهای فرانسوی مجسمهٔ اسب‌سوار او را هدف تمرین تیراندازی قرار داده‌اند. نگاه می‌کرد که چگونه اسب و سوار تکه‌تکه زیر گلوله فرو می‌ریزند و از فکرم می‌گذشت، لئوناردو هم که در آن لحظه مثل من ایستاده و با متانت ناظر این اعمال وحشتناک است، به این نتیجه رسیده که نه در آسمانها نشانی از عطوفت هست و نه در وجود آدمیزاد دوپا.

در این احوال روزی به من خبر رسید که مادرم در حال مرگ است. فوراً روی دوچرخه‌ام پریدم و راهی خانهٔ مادری شدم. در خانه چون تشنه‌ام بود به زیرزمین رفتم و سبوی سفالی شیر ترشِ خنک را با دو دست برداشتم و داشتم با ولع می‌نوشیدم که ناگهان نگاهم در ته سبو به دو تا چشم افتاد که در برابر چشمان خودم شناور بود، ولی چون تشنه بودم به نوشیدن ادامه دادم تا آنکه چشمها مثل چراغ قطاری که وارد تونل شود به شکل خطرناکی نزدیک و نزدیکتر شد و بعد ناگهان ناپدید، و دهان من پر شد از چیزی زنده و جنبان. دست کردم و پای قورباغه‌ای را گرفتم، از دهان بیرون کشیدم و بعد از آنکه در باغچه رها کردمش برگشتم تا شیر ترش را مثل لئوناردو با متانت تمام کنم.

مادرم که مُرد در درونم گریه کردم، ولی حتی قطره اشکی هم نریختم. از محل مرده‌سوزخانه که در می‌آمدم چشمم به دودکش افتاد که دود

می‌کرد. مادرم نرم و زیبا راهیِ آسمانها بود. قبل از ترک محل، تصمیم گرفتم سری به زیرزمین مرده‌سوزخانه بزنم. مگر نه آنکه کارکنان این محل در زیرزمینشان با آدمها همان کاری را می‌کردند که من در زیرزمین خودم با کتابها می‌کردم؟ آن‌قدر صبر کردم تا مراسم تمام شد و چهار تا جسد را در کوره سوزاندند که مادرم سومی‌اش بود. بی‌حرف و حرکت چشم به آخرین وضعیت بشری دوخته بودم. همکار خودم را دیدم که استخوانها را از کوره درآورد و در آسیاب دستی نرم کرد. مادرم هم در آسیاب نرم شد و کارگر مربوط آخرین بقایای مادی او را در جعبه‌ای فلزی ریخت. من تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سرجایم بایستم و خیره بمانم، همان‌طوری که به قطارهایی خیره می‌ماندم که آن گنجینهٔ کتابخانه‌های بی‌مانند را در قبال کیلویی یک کرون به سویس و اتریش می‌بردند. به یاد شعری از سندبرگ[1] افتادم که می‌گفت تمامی آنچه از یک فرد بشری باقی می‌ماند گوگردی است که جعبهٔ کبریتی را کفایت کند و آهنی، که بتوان با آن میخی ساخت که انسان بتواند از آن خود را حلق‌آویز سازد.

یک ماه بعد که خاکستر مادرم را رسماً تحویل گرفتم ظرف خاکستر را نزد دایی‌ام، به باغ او و به کنار برجک سوزنبانی، که در باغ به پا کرده بود، بردم و دایی‌ام به دیدن ظرف خاکستر ندا داد: «خواهرکم، عاقبت به خانه برگشتی؟» ظرف خاکستر را که به دستش دادم. آن را قدری بالا و پایین و وزن کرد و گفت که خواهرش انگار همچه قدری سبکتر شده است. زنده که بود هفتاد و پنج کیلو وزن داشت. بعد ظرف را در ترازو گذاشت و حساب کرد که لااقل پنج کیلوگرم کم دارد و آخر ظرف را برداشت و سر

1. K. Sandberg

قفسه‌ای جا داد. تابستان که شد و دایی‌ام داشت خاک باغچهٔ تربهای سبز را بیل می‌زد به یاد خواهرش افتاد که چقدر ترب سبز را دوست داشت و رفت و ظـرف خـاکسـتر را آورد و درش را بـا کـمپوت بـازکن بـازکرد و خاکسترها را بر کرت ترب سبز ریخت و بعد، فصلش که شد این تربها را کندیم و خوردیم. تا مدتهای مدید بعد از آن، هر وقت که دستگاه پرسم در آخرین مرحله، کتابهای زیبا را با فشار بیست اتمسفر خرد می‌کرد، صدای درهم شکستن اسکلت آدمی را می‌شنیدم و احسـاس مـی‌کردم کـه دارم جمجمه و استخوان کلاسیک‌ها را خرد می‌کنم. به یاد آن تکه‌ای در تورات می‌افتادم که می‌گفت: «ما همچون دانه‌های زیتونی هستیم که تنها هنگامی جوهر خود را بروز می‌دهیم که درهم شکسته شویم.»

کار درهم کوبیدن کاغذهای باطله که تمام شد دور تا دور هر عدل کاغذ را تسمه‌ای آهنی می‌کشم و تسمه را تا آخرین حد ممکن سفت می‌کنم که کتابها هرقدر هم زور بزنند نتوانند دربروند. در این حال فکرم پیش ایـن زورآزماهای سیرک است که زنجیری به سینه می‌بندند و قفسهٔ سینه را تا سرحد اشباع، برای گسستن زنجیر از هوا پُر می‌کنند. ولی عدل کاغذ باطله در آغوش پولادیش امن و امان، و درون عدل، مثل داخل ظرف خاکستر بقایای انسـانی، سـاکت و آرام است، و مـن ایـن عـدل سـر بـه راه را بـر چارچرخه‌ای به کنار پیوندانش می‌رسانم و می‌چرخانمش، جوری که آن سمتی را که دیواره‌اش با باسمه‌های نقاشی پـوشیده شـده، پـیش چشـم داشته باشم، چون که این هفته سر و کارم با یک‌صد باسمه از رامبرانـد بود، یک‌صد تصویر واحد از چهرهٔ پیری هنرمند، چهره‌ای قاچ قاچ مثل قارچ، چهرهٔ مردی که هنر و مشروب او را به لبهٔ ابدیت کشـانده است و می‌بینید که دستی ناپیدا دارد دستگیرهٔ دَرِ آخری را از بیرون می‌چرخاند و دَرْ هر لحظه است که باز شود. من هم کم‌کم دارم چهرهٔ پف کردهٔ مشابهی

به هم می‌رسانم، چهره‌ای چون خمیر خشک شده، مثل دیوارهٔ پوسته شدهٔ آبریزگاههای عمومی، نیمه لبخند ابلهانه‌ای بر لب، و دارم به دنیا از آن سوی علتها و رویدادهای انسانی نگاه می‌کنم، و تمام عدلهای کاغذیم امروز دیوارهٔشان با تصویر چهرهٔ پیریِ آقای رامبراند وان راین پوشیده شده و من همین‌طور یک‌بند دارم کتابهای گشوده شده و کاغذ باطله در داخل شکم دستگاه فشاری می‌چینم.

امروز برای اولین بار متوجه شدم که دیگر در بین کاغذ باطله‌هایم دنبال موشها و لانه و زاد و زودشان نمی‌گردم. معمولاً بچه موشها را که هنوز چشمشان باز نشده بود وقتی در طبلهٔ دستگاه می‌انداختم مادرشان هم به دنبال آنها به دورن طبله می‌پرید که در سرنوشت بچه‌ها و کلاسیک‌ها و کاغذ باطله‌ها شریک شود. آدم باورش نمی‌شد که در یک همچه زیرزمینی چقدر موش پیدا می‌شود. بیشترشان از این موشهای کوچولوی خوش‌خلقی هستند، در تولد نیمه‌کور، که دوست دارند با آدم رفیق شوند، موجوداتی که با هم یک خاصیت مشترک داریم و آن نیاز شدیدمان به ادبیات است، با رجحانی خاص نسبت به گوته و شیلر، با جلدهای تیماجی. زیرزمین من مُدام پر است از چشمان ریز درخشان و صدای خِرت خِرت جویدن کتابها. موشها بیکار که باشند مثل گربه‌ای بازیگوشی می‌کنند، از تنهٔ پرس بالا و پایین می‌روند، با پاهای کوچکشان روی میلهٔ افقی پرس می‌دوند. ولی وقتی که دکمهٔ سبز را می‌زنم و دیوارهٔ طبله به حرکت درمی‌آید، یک جور پریشانی و آشوبی در موشها می‌افتد. صدای جیرجیرها قطع می‌شود. موشها ناگهان حالت جدی به خود می‌گیرند. روی دوپا می‌ایستند و گوش تیز می‌کنند که این صداهای تازه چیست و از کجاست. ولی چون موش با گذر لحظه، آن را فراموش می‌کند، باز برمی‌گردند به سراغ بازیهایشان و به خرت خرت جویدن کاغذها. کاغذ

هم، مثل پنیرِ جاافتاده و شراب کهن، هرقدر کهنه‌تر خوشمزه‌تر.

زندگیِ من آنچنان با این موشها در هم آمیخته است که حتی وقتی هر شب، سرشب کاغذ باطله‌ها را حسابی با شیلنگ به آب می‌بندم و خیس می‌کنم، جوری که زیرزمین حکم استخر آبی را پیدا می‌کند، باز موشها خلقشان تنگ نمی‌شود، و حتی انگار که این آب تنی را انتظار می‌کشند، چون که بعدش ساعتها در کُنام کاغذیشان خود را می‌لیسند و گرم می‌کنند.

بعضی وقتها اختیار موشهایم از دستم درمی‌رود. از زیرزمین بیرون می‌زنم و غرقه در فکر به آبجوفروشی می‌روم. در حالت خواب و خیال پشت پیشخوان می‌ایستم. آخر سر که دکمهٔ کت‌ام را باز می‌کنم که کیف بغلی‌ام را دربیاورم موشی بر پیشخوان می‌جهد. یا وقتی که راه می‌افتم که بروم دو تا موش از پاچهٔ شلوارم بیرون می‌دوند. مستخدمه‌های میخانه دیوانه می‌شوند و می‌پرند روی صندلی و انگشت در گوش کرده، از بیخ گلو جیغ می‌کشند، و من فقط لبخندی به لب آورده، دستی ولرم و نیمه خیس به خداحافظی تکان می‌دهم و راهی می‌شوم، کله‌ام پر از نقشه‌هایی است که برای بسته‌بندی بعدی کاغذهایم دارم.

سی‌وپنج سال است که دارم بسته‌های کاغذ باطله را به تشنج می‌اندازم و چوب خط روز و ماه و سال را نگاه می‌دارم که کی من و پرسم بازنشسته می‌شویم. در تمام این سالها هر شب با خودم چند کتاب در کیف دستی‌ام به خانه برده‌ام و آپارتمانم در طبقهٔ دوم محلهٔ هوله شوویتسه[1] مملو از کتاب است. زیرزمین و انباری ابزار از مدتها پیش پرشده و آشپزخانه و انباری غذا و حتی مستراح‌خانه را کتاب انباشته. در اتاقم تنها باریکهٔ راهی تا پنجره باز است و تا اجاق غذا، و در مستراح هم جا فقط برای نشستن

1. Holešovice

باقی‌مانده. درست بالای لگن توالت و یک متر و نیم بالاتر از کف مستراح، چند ردیف الوار به دیوار نصب کرده‌ام که بر آنها تا سقف، کتاب چیده شده؛ چیزی بیش از پانصد کیلو کتاب، و یک حرکت بی‌توجه، موقع بلند شدن یا نشستن، تنهٔ کوچکی به ستون اصلی حامل قفسه‌ها کافی است تا نیم تُن کتاب را بر من سرازیر و مرا با شلوار پایین کشیده، خرد و خمیر کند. وقتی که دیدم در خانه دیگر حتی برای یک دانه کتاب جا نیست، دوتا تختخوابی را که داشتم به هم چسباندم و بالای سر تختخواب دادم یک جور سایبان درست کردند که باز رویش تا سقف دو تُن دیگر از کتابهایی را که هر شب از محل کارم به خانه می‌آوردم، چیدم و پُر کردم. وقتی که می‌خوابم این کتابها مثل یک کابوس دو تُنی بر رؤیای من فشار می‌آورند. بعضی وقتها که بی‌هوا می‌غلتم یا در خواب داد می‌زنم، با وحشت می‌شنوم که کتابها جابه‌جا می‌شوند، چون که کمترین تماس زانو یا فریادی کافی است تا آوار کتابها بر سرم فرود بیاید، سیلی جاری از این شاخ فراوانی[1]، مملو از کتابهای نادر، که مرا مثل شپشی در زیر خودش له کند.

شبهایی هست که به نظرم می‌رسد کتابها به خاطر آنکه روزی صدها موش بیگناه را له و لورده می‌کنم، علیه من دست به یکی کرده‌اند و می‌خواهند به انتقام، با من تسویه حساب کنند. عمل خلاف بی‌مجازات نمی‌ماند و تجاوزهای ما مدام روحمان را می‌آزارد. نیمه‌مست زیر طاقی فرسنگ‌ها متن کتاب، بر پشت می‌افتم و سعی می‌کنم یادهای ناخوش را، خاطرهٔ مکافات اعمال بد را، از ذهنم برانم، ولی نمی‌شود: جنگلبان ناحیهٔمان را به یاد می‌آورم که یک‌بار یک «دَله» در آستر آستین کتش یافت

۱. در اصل شاخ بزی آکنده از غله و گل و میوه، یا ظرفی شبیه به شاخ، که مملو از میوه و غلات باشد. به طور نمادین: شاخ برکت، کنایه از فراوانی. ــ م.

و به جای آنکه حیوان را به‌خاطر کشتن و خوردن جوجه مرغها عادلانه بکشد، میخی در سرش کوبید و ولش کرد تا دور محوطه آن‌قدر بدود و جیغ بکشد تا کارش تمام شود. بعد به یادم آمد که یک‌سال بعد، پسر همین جنگلبان را، موقع کار با دستگاه سیمان قاطی کن، سیم لخت برق به کله‌اش گرفت و کشت. همین دیشب، بی‌خود و بی‌جهت، در زیر خیمهٔ کتابهایم، ریخت شکاربانی به یادم آمد که هر وقت که در جنگلهای اطراف ما به پیکر درهم جمع شدهٔ یک جوجه تیغی می‌رسید، تکه چوبی را که قبلاً تیز کرده بود در شکم حیوان فرو می‌برد، چون که جوجه تیغی ارزش گلوله حرام‌کردن را نداشت. این آدم مدتی بعد دچار سرطان کبد شد و به بستر افتاد، و به جای آنهمه جوجه تیغی، سه ماه تمام با غده‌ای در شکم و وحشت در مغز، توی خودش جمع شده‌بود و جان می‌کند تا مُرد.

اینهاست افکاری که وقتی صدای دسیسهٔ کتابها را بالای سرم می‌شنوم، مرا به وحشت می‌اندازد، که نکند این آوار کتاب بر سرم سرازیر شود و اوّل مرا بر بسترم له کند و بعد کف اتاق را سوراخ کرده به طبقهٔ پایین و از آنجا تا خود زیرزمین، مثل آسانسور فرود بیاید.

وحشت از این افکار است که باعث می‌شود شبها به جای خفتن بر بستر بر چارپایه‌ای در کنار پنجره بخوابم. خوب که فکر می‌کنم اجزاء زندگی‌ام کاملاً با هم جور است. در محل کارم، از سوراخ سقف زیرزمین نه فقط کتاب، که بطری خالی و دوات و ماشین مفتول‌زنی بر سرم سرازیر می‌شود، و در خانه بالای سرم کتابها مدام تهدید می‌کنند که مرا یا می‌کشند یا حداقل ناقصم می‌کنند. این شمشیر داموکلسی که از سقف اتاق و مستراح خانه‌ام آویخته‌ام وادارم می‌کند که به همان تعداد دفعاتی که در محل کارم به آبجوخانه می‌روم، در خانه هم با سبو راه آبجوخانه را در

پیش بگیرم، و این یگانه وسیلهٔ دفاع من، در مقابل این فلاکت زیباست.

هفته‌ای یک‌بار به دیدار دایی‌ام می‌روم و در باغ بزرگ او دنبال جایی می‌گردم که وقتی من و پِرسم بازنشسته شدیم، پرس را در آنجا قرار بدهم. فکر خریدن پرس، موقعی که بازنشسته شدم، فکر من نبود، فکر او بود. دایی‌ام چهل سال در راه‌آهن کار کرد. کارش بالابردن و پایین آوردن تیرک راهداری در تقاطعها بود. چهل سال در مقام راهدار، چهل سال مثل من، در زندگی‌اش هیچ شوق و لذتی بجز کارش وجود نداشت و بعد که بازنشسته شد، دید که بدون اتاقک راهداری نمی‌تواند زندگی کند. این است که رفت و از یک ایستگاه راه‌آهن متروکِ حوالی مرز، برجک دست دومی خرید و اتاقکی درست کرد و برجک و دستگاه کنترل تیرک راهداری را در آنجا نصب کرد و بعد خودش و چند تا از رفقایش که لکوموتیورانهای بازنشسته بودند، پولهایشان را روی‌هم گذاشتند و از اسقاط فروشی، یک لکوموتیو کوچک مارک اورنشتاین و کوپل[1]، که زمانی در کارخانهٔ ذوب‌آهن واگنهای بی‌جداره و اتاقکهای حمل زغال را می‌کشید، و مقداری ریل و سه تا واگن کوچک که جایی در انبار قراضه فروشیهای راه‌آهن پیدا کردند، خریدند و توی آن باغ کهن، دور تا دور درختها را ریل‌گذاری کردند و بعد، هر شنبه و یکشنبه، این لکوموتیو کوچک را سوخت می‌زدند و بعدازظهرها به بچه‌ها سواری می‌دادند. بعد، غروب که می‌شد، می‌نشستند به آبجو خوردن و آواز خواندن. خودشان شنگول سوار قطار می‌شدند یا دسته جمعی در لکوموتیو می‌ایستادند که لکوموتیو با این گروه، هیئت مجسمهٔ نیل، خدای

1. Ohrenstein & Koppel

رودخانه، را پیدا می‌کرد. پیکر لمیدهٔ آدونیس، که بر آن جا به جا پیکره‌هایی نشانده بودند.

یک روز، باز برای نشان کردن جای پرس، به دیدار دایی‌ام رفتم. این وسط هوا کم‌کم تاریک شد و من قطار را دیدم که با چراغهای روشن، با آخرین سرعت، درختهای سیب و گلابی را دور می‌زد، و دایی‌ام را دیدم که در اتاقک راهداری نشسته و سوزن خط را جابه‌جا می‌کند، و از برق گاه‌گداری پیمانهٔ آبجوخوری‌اش می‌شد فهمید که او هم، مثل لکوموتیو کوچکش، روغن‌زده و روبراه است. از میان هلهله و داد و فریاد بچه‌ها گذشتم، بدون آنکه کسی دعوتم کند که به نزدشان بیایم و مشروبی تعارفم کند. سخت سرگرم بازیهایشان بودند که در واقع چیزی جز ادامهٔ شغلی که یک عمر با شوق انجام داده بودند، نبود. راهم را، مثل هابیل، داغ بر پیشانی، ادامه دادم و یک ساعتی برای خودم چرخیدم. بعد که برگشتم ببینم کسی صدایم می‌زند یا نه، دیدم که هیچ‌کس در بند من نیست، و بعد از عبور از دَرِ بزرگ باغ، یک بار دیگر، برای آخرین‌بار، برگشتم و در روشنایی فانوسها و اتاقک روشن، تنها چیزی که دیدم حرکات درهم و برهم سایهٔ پیرمردها و بچه‌ها بود، و قطار که بار دیگر، در مسیر ریلهای پوسیده و جابه‌جا قطع شده‌اش، سوت‌زنان می‌کوبید و می‌رفت؛ صدای قطار مثل نغمه‌ای از ارگ دستی بود که مدام آهنگ واحدی را تکرار کند، آهنگی چنان گیرا و روح‌نواز که آدم دیگر در تمام عمر نخواهد نغمه‌ای جز آن بشنود. هر چند از آن راه دور بعید بود که کسی بتواند مرا ببیند، می‌دانستم که دایی‌ام مرا دیده و در تمام مدتی که لابه‌لای درختها می‌گشته‌ام چشم از من برنداشته. در این لحظه دایی‌ام دستش را از روی دستهٔ اهرم کنترل برداشت و انگشتها را به شکل غریبی، جوری که بخواهد هوا را مرتعش کند، برایم تکان داد، و من هم برایش دست تکان

دادم. در آن لحظه حال کسانی را داشتیم که در دو قطار که در جهت مخالف یکدیگر در حرکت هستند، با تکان دادن دست با هم خداحافظی کنند.

در راه برگشتن وقتی که به حومهٔ پراگ رسیدم، سوسیسی خریدم و موقعی که شروع به خوردن آن کردم ناگهان وحشتم گرفت، چون بدون آنکه سرخم کنم سر سوسیس با لبهای داغم تماس گرفت. به پایین که نگاه کردم (سوسیس را در ارتفاع کمرم نگاه داشته بودم)، دیدم که سر دیگر سوسیس دارد به کفشهایم می‌ساید. بعد که سوسیس را با هر دو دست بالاتر آوردم دیدم که این یک سوسیس کاملاً معمولی است و فهمیدم که این خودم هستم که آب رفته‌ام، که در این ده سالهٔ اخیر کوتاهتر شده‌ام. به خانه که رسیدم دویست ـ سیصدتایی کتاب از جلوی در آشپزخانه کنار زدم و جایی را که با مداد کپیه بر دَرْ علامت زده بودم (که در تاریخهای مختلف طول قامتم را نشان می‌داد) پیدا کردم. بعد کتابی برداشتم، پشت به چارچوب در دادم و کتاب را صاف روی سرم فشردم و بعد سر جایم چرخیدم و با مداد علامت دیگری بر چارچوب گذاشتم. با همان نگاه عادی می‌شد دریافت که در این هشت سالهٔ اخیر، به نسبت آخرین باری که طول قدّم را اندازه گرفته بودم، نه سانت کوتاهتر شده‌ام. چشمم به تودهٔ انبوه کتابهای روی سایبان بالای تختم افتاد و فهمیدم که به این خاطر قوزی شده‌ام که مدام بار دو تُن کتاب بالای سر تختخوابم را بر دوش می‌کشم.

۳

سی‌وپنج سال است که دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و اگر قرار بود از نو شروع کنم، باز همین کار را در پیش می‌گرفتم. با این همه، سالی سه چهار بار جوش می‌آورم: ناگهان فضا برایم تنگ می‌شود و ضجه ـ ناله‌ها، دشنامها و مته به خشخاش گذاشتنهای رئیسم که انگار با بلندگو توی مغز و گوشم می‌کوبد، زیرزمین را برایم به جهنمی تبدیل می‌کند. کاغذ باطله‌هایی که خیس و کپک‌زده تا سقف تل شده، چنان تخمیر می‌شود و به گند می‌افتد که کود حیوانی پیش‌اش گل و ریحان است. در اعماق زیرزمین من مردابی است که دارد می‌گندد و از آن حباب برمی‌خیزد، مثل حبابهایی که از تنهٔ درختی در حال پوسیدن، به سطح گنداب بیاید. ناچارم که گاهی به بیرون بزنم، از پرس‌ام باید گاهی فرار کنم؛ ولی قصد هوای آزاد را ندارم. دیگر تحمل هوای آزاد را ندارم. هوای آزاد، مثل سیگار هاوانا، گلویم را می‌خراشد و به سرفه‌ام می‌اندازد. در نتیجه، در حالی که رئیسم دست استیصال به هم می‌ساید و داد می‌زند و باران تهدید بر سرم می‌بارد، از زیرزمین خودم، همین‌طور بی‌هوا، راهی جست‌وجوی زیرزمینها و سردابه‌های دیگر می‌شوم. بیشتر، اتاقکهای سوخت‌اندازیِ حرارت مرکزیِ ساختمانها را دوست داشتم که در آنها مردانی با

تحصیلات عالی، مثل سگی که به لانه‌اش، به شغلهای خود زنجیر شده‌اند. مردانی که به‌صورت نوعی تحقیق جامعه‌شناسانه، تاریخچهٔ زمانهٔ خویش را می‌نویسند و من از آنها بود که آموختم چگونه طبقهٔ متوسط تحصیلکرده و اهل مطبوعات نزول کرد، چطور طبقهٔ کارگر از اعماق، به سطح اجتماع آمد و طبقهٔ نخبه و دانشگاه دیده، در مقام کارگر، چطور ادای وظیفه می‌کند. بهترین دوستانم در بین این گروه، دو عضو سابق آکادمی علوم هستند که کارشان به فاضلاب شهر مربوط می‌شود و این دو نفر درباره فاضلاب و مجراهای چپ‌اندر قیچیِ‌اش در زیر شهر پراگ گزارش محقّقانه‌ای نوشته‌اند. از آنها بود که آموختم جریان مدفوعی که شنبه‌ها وارد مرکز تصفیهٔ فاضلاب ناحیهٔ پُد بابا[1] می‌شود، با نوع مدفوعی که دوشنبه‌ها وارد همین مرکز می‌شود تفاوت اساسی دارد، و نوع محتوی فاضلابها هر روز چنان با روز دیگر فرق دارد، که در رابطه با جریان فاضلابها و نوع آن می‌شود نموداری ترسیم کرد. مثلاً در ارتباط با فراز و فرود جریان کاپوت‌ها در شبکهٔ فاضلابها می‌توان به‌طور متوسط تعداد دفعات مباشرت را در نواحی مختلف پراگ مشخص کرد، ولی در بین تمام اطلاعاتی که از این افراد آموختم، آنچه بیش از هر چیز در من اثر کرد این قضیه بود که در فاضلابهای شهر، بین موشهای سفید و خاکستری جنگی بسیار شبیه به جنگهای انسانی، مدام در جریان است، که هر چند همیشه به پیروزی مطلق موشهای درشت خاکستری ختم می‌شد، ولی آناً آنها را باز به دو گروه مجزا، دو طایفهٔ متضاد، دو فرقه موش بسیار منسجم و سازمان دیده تقسیم می‌کرد؛ دو فرقه‌ای که در همان لحظه برای کسب تفوق بر فاضلابها، در نبرد مرگ و زندگی در سراسر کانالهای فاضلاب زیر

1. Pod Baba.

پراگ درگیر بودند. جنگ بزرگ موشها برای به‌دست آوردن حق مالکیت مطلق بر تمامی زباله‌هایی که در فاضلابها جریان داشت. از دوستان فاضلاب‌کار آکادمیسین‌ام آموختم که همچه که جنگ حاضر به پایان رسید، جبههٔ برنده، مثل گاز و فلز و همهٔ مواد آلی، به دو اردوی از نظر دیالکتیک معارض تقسیم می‌شود، مبارزه دوباره در زندگی تحرکی ایجاد می‌کند. میل به حلّ و فصل این درگیری، لحظه به لحظه نوعی توازن ایجاب می‌کند و دنیا، در شکل و حرکت کلیِ خود، حتی یک لحظه هم لنگ نمی‌زند ... حالا می‌فهمیدم که رمبو حق داشت که گفت: «جنگِ روح همان‌قدر وحشتناک است که جنگ مسلحانه»؛ حالا مفهوم واقعی این کلام بی‌رحمانهٔ مسیح را درمی‌یافتم که «برایتان صلح نیاورده‌ام، شمشیر آورده‌ام.» با دیدار از زیرزمینها و اطلاع از وضع فاضلابها به خودم تسکین می‌دادم. منی که خلاف اراده‌ام و ناخودآگاه دانش آموخته‌ام، همیشه از این کلام هگل حیرت می‌کردم که می‌گفت: «تنها چیزی که در جهان جای هراس دارد، وضعیت متحجر است، وضع بی‌تحرکِ احتضار، و تنها چیزی که ارزش شادمانی دارد وضعی است که در آن نه تنها فرد، که کل جامعه، در حال مبارزه‌ای مدام، برای توجیه خویش است، مبارزه‌ای که به وساطت آن جامعه بتواند جوان شود و به اشکال زندگی جدیدی دست یابد.»

سرگشته در خیابانهای پراگ در راه بازگشت به زیرزمین خودم، چشمهای اشعهٔ ایکسم را به کار انداختم و از ورای پیاده‌روهای شفاف به درون مجرای فاضلاب چشم دوختم. در آنجا فرماندهان موش را دیدم که دارند برای قوای موشها طرح عملیات جنگی می‌ریزند. ژنرالها در واکی ـتاکی‌هایشان با تحکّم فرمان می‌دهند که فشار در کدام جبهه باید تشدید یابد. گوشم به صدای خِرت‌خِرت جویدن دندان موشها زیرپایم، در

اندیشهٔ اندوه ساختار جهان، به راهم ادامه دادم، و هنگامی که از پشت پردهٔ اشک به بالا نگاه کردم چیزی دیدم که قبلاً هرگز بهش توجه نکرده بودم، یعنی نمای ساختمانها، جبههٔ تمام بناها، از دولتی گرفته تا خصوصی (و من همه را حالا تا انتهای لوله‌های ناودان می‌دیدم) آئینهٔ نمودار همهٔ آن چیزی بود که هگل و گوته رؤیایش را در سر پرورانده بودند: یونان در وجود ما، آن روح و خصوصیت زیبای هِلِنی، همچون نمونه و هدف. ردیف ستونهای دوریک را و کانالهای کتیبه‌پوش را ستونهای کُرنیتی را با تزیین شاخ و برگشان دیدم، ستونهای رومی و «یون»ی را با پیچکها و استوانه‌های فاخرش. گچبُریهای گُل‌آرا را دیدم و دهلیزهای معبدواره را. ستونهایی دیدم به شکل مجسمه‌های پوشیدهٔ زنان و طارمی‌هایی را که تا لب بام ساختمانها می‌رسید و در سایه‌شان گذر کردم. در محله‌های فقیرانه‌تر شهر نیز همهٔ اینها را دیده بودم: یونان که نقش خود را حتی بر عادیترین بناها به‌جا نهاده بود، بر طاقی سردرهایی که مزین به پیکرهٔ زنان و مردان برهنه و غنچه و شاخ گیاهان بیگانه بود ...

به راهم ادامه دادم. همچنان به فکر نکته‌ای بودم که سوخت اندازهای دانشگاه‌دیده به من گفته بودند: اروپای شرقی از بیرون دروازه‌های پراگ آغاز نمی‌شود، بلکه نقطهٔ شروعش جایی در حوالی آخرین ایستگاه راه‌آهن سبک آمپیر در گالیتسیا[1] است، در دورترین حدود سه‌گوشهٔ سردر یونانی مزین [تیمپانوم] یونانی، و درگیری و پیوند پراگ با یونان، از سطح نمای ساختمانهایش، به مراتب عمیقتر است، پیوندی است در مغزِ سر ساکنان پراگ، زیرا که دبیرستانهای کلاسیک و دانشگاههای علوم انسانی ما، جمجمهٔ میلیونها چک را با رُم و یونان انباشته‌اند. در همان‌حال که

۱. Galicia، نقطه‌ای در جنوب شرقی لهستان و شمال غربی اوکراین. ــ م.

فاضلابهای پراگ میدان جنگی بی‌معنی بین دو سپاه موشهاست، زیرزمینهایش محل کار فرشتگان ساقط است؛ مردان دانشگاه دیده‌ای که در نبردی که هرگز درش نقشی نداشته‌اند شکست خورده‌اند و با وجود این در کار پیشرفت به سوی تصویر روشنتری از جهان‌اند.

به زیرزمین خودم که برگشتم و موشهای کوچکم را که دیدم که ورجه‌ورجه‌کنان به استقبال من می‌آیند و به من خوشامد می‌گویند، فکرم متوجهٔ دریچه‌ای شد که در کف چاه آسانسور حمل بار نصب شده بود و به فاضلاب باز می‌شد. از نردبان تا انتهای چاه پایین رفتم و به خودم جرئت دادم، دریچه را گرفته، کشیدم و باز کردم. بعد زانو زدم و به صدای فِش فِش جریان آب، هلهلهٔ سیفون کشیده شدهٔ توآلتها، قُل قُل آهنگین دستشوییها، و جریان آب کف‌آلود وان حمامها گوش سپردم، طوری که آدم به صدای هجوم امواج کوچک دریا و آبهای شور گوش بدهد. بعد خوب گوش تیز کردم و در ورای همهمهٔ امواج، طنین دادوفریاد موش‌های جنگاور را شنیدم. صدای خرت خرت جویدن گوشت، ضجه و هلهله و تَپ تَپ بدنهایی دست به گریبان را، صداهایی دوردست. ولی می‌دانستم که کافی است، دریچهٔ هر فاضلابی را در هر نقطه از شهر بردارم تا قدم به قلب مبارزهٔ مرگ و زندگی بگذارم. در همه جای شهر نبرد موشان ادامه داشت، آن ــ به اصطلاح ــ جنگ نهایی‌ای که باید به هلهلهٔ تحسین و شادمانی عظیم ختم می‌شد و آن شادمانی‌ای که فقط تا لحظه‌ای دوام می‌آورد که بهانه‌ای تازه برای آغاز جنگ جدیدی یافت می‌شد.

دریچه را سرجایش گذاشتم و به سرکارم برگشتم، غنی از این دانش که در همان لحظه، در تمامی کانالهای فاضلاب شهر، نبردی سبعانه جریان دارد. فکر کردم که حتی اگر آسمان موشها هم عاری از هرگونه عاطفه‌ای باشد، من چگونه می‌توانم عاطفه داشته باشم؟ منی که سی و پنج سال

است دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در پی این همه سال زندگی در زیرزمین خودم هم کم‌کم دارم به موشها شباهت پیدا می‌کنم. هر چند پشت دفتر رئیسمان دوش حمام هست، حمام کردن را دوست ندارم، چون که اگر حمام کنم فوراً مرضی، چیزی می‌گیرم. چون با دست کار می‌کنم در رعایت نظافت نباید افراط کنم. دستهایم را تا شب و پایان کارم نمی‌شویم، چون که اگر در طی روز دستهایم را چندبار بشویم، کف دستم ترک برمی‌دارد. فقط بعضی وقتها که آرزوی شباهت با ربّ‌النوع زیبایی یونانی به من دست می‌دهد، یک پا و شاید حتی گردنم را می‌شویم. هفتهٔ بعدش، پای دیگر و یک دست و بازویم را می‌شویم و موقعی که جشن مذهبی بزرگی در پیش باشد، سینه و هر دو پایم را؛ ولی در این‌جور موارد باید پیشاپیش داروی ضدآلرژی مصرف کنم، وگرنه دچار تب ناشی از آلرژی می‌شوم، حتی اگر در قلب زمستان باشد.

حالا باز به سراغ دستگاه پرس‌ام برگشته‌ام، دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در دل هر عَدلِ کاغذ، یک فیلسوف کلاسیک جا می‌دهم. گردش امروز صبح در پراگ قدری آرامم کرده‌است. ذهنم از این اندیشه قدری آرامش پیدا کرده که تنها این من نیستم، بلکه در این لحظه در پراگ هزاران نفر دیگر دارند در زیرزمینها کار می‌کنند و ذهنشان پُر از افکار زیبا و زندگی‌بخش است. کمی آرام گرفته‌ام و کارم نیز امروز انگار دارد قدری آسانتر صورت می‌گیرد. در واقع دارم به‌طور خودکار و بی‌تفکر کار می‌کنم، جوری که در حین کار می‌توانم به درون رَحمِ زمان، به دوران جوانی‌ام بازگردم، به روزگاری که هر روز شنبه‌ها شلوارم را اتو می‌کشیدم و کفشم را بدقت واکس می‌زدم، چون آدم جوان که هست نظافت و مرتب بودن و تصویر خودش را دوست دارد، تصویری که آدم برای بهتر کردنش تلاش می‌کند. به هر جهت اتوی زغالی را در هوا تاب می‌دادم تا زغال

درش خوب بگیرد و ازش جرقه بجهد. بعد شلوار را بر تختهٔ اتو پهن می‌کردم. اول می‌کشیدم و خطش را صاف می‌کردم، بعد بر آن پارچه‌ای می‌گستراندم. دهانم را پر از آب می‌کردم و بر پارچه پف نم می‌زدم و بعد شلوار را بدقت اتو می‌کردم، بخصوص لنگهٔ پای راست را، چون که موقع بازی بولینگ کوچه‌ای عادت داشتم که قبل از پرتاب توپ، یک لحظه زانو به زمین بزنم. در پایان، پارچهٔ داغی را که بخار می‌کرد از روی شلوار با دقت و احتیاط برمی‌داشتم، نفس در سینه حبس کرده که خط شلوار خوب اتو شده یا نه، که بعد آن را به پا کنم و عازم شوم، همان‌طوری که هر شنبه عازم میدان دهکده می‌شدم، که قبل از رسیدن به تودهٔ هیزم انبار شده جلوی میخانهٔ «پایین ده» برمی‌گشتم و نگاهی به مادرم می‌انداختم که داشت از دور مرا تماشا می‌کرد که خاطرجمع شود که همه‌چیز مرتب است و من در اوج جلوه هستم.

شب است و به مجلس رقص رفته‌ام. ماریا یا به قول من مانچا، دختری که باهاش قرار دارم از در وارد می‌شود. دنبالهٔ روبانهایی که به گیسوانش بسته پشت سرش آویزان است. موسیقی شروع می‌شود و ما به رقص درمی‌آییم. تنها با اوست که می‌رقصم. می‌رقصیم و دنیا دورمان مثل چرخ‌فلک می‌چرخد. گاهی که از زیر چشم نگاه می‌کنم که در بین اطرافیانمان کجا فاصله‌ای ایجاد شده تا مانچا را در این رقص پولکا به آن جا هدایت کنم، می‌بینم که در حرکت چرخانمان دنبالهٔ روبانهای بلند او به صورت افقی در هوا موج می‌زند، و هر وقت که حرکت چرخیدنمان کند می‌شود دنبالهٔ روبانها فرو می‌افتد، تا باز به چرخش سرعت ببخشیم و روبانها باز در هوا به اهتزاز دربیایند و به انگشتان من بسایند که دست او را گرفته است، دست ظریفی که دستمال نازک سفید برودری دوزی شده‌ای را در پنجه می‌فشرد. در این لحظه است که برای اولین بار به او می‌گویم که

دوستش دارم و او هم کنار گوشم زمزمه می‌کند که از زمانی که با یکدیگر هم‌مدرسه‌ای بودیم مرا دوست می‌دارد، و مرا در این لحظه محکمتر در آغوش می‌گیرد، و می‌پرسد که می‌شود که در مراسم انتخاب خانمها، من شریک رقص او باشم؟ و من با صدای بلند می‌گویم «بله»، و تازه قسمتی که خانمها در طی رقص باید شریک رقص خود را انتخاب کنند شروع شده که مانچا ناگهان رنگش می‌پرد و می‌گوید که می‌رود و الساعه برمی‌گردد.

وقتی که برمی‌گردد دستهایش سرد است، ولی ما باز رقص را از سر می‌گیریم و من او را جوری به چرخ در می‌آورم که همه ببینند چه رقاص ماهری هستم و ما چه زوج مناسب و جذابی هستیم، و پولکا به اوج گیج‌کننده‌اش می‌رسد و باز روبانهای مانچا با دنبالهٔ کاه‌رنگ گیسوانش گرداگرد ما در هوا به چرخش درمی‌آید، و در این لحظه است که ناگهان متوجه می‌شوم که اطرافیان ما از رقص باز ایستاده‌اند و دارند با کراهت خودشان را از ما کنار می‌کشند و دور ما دایرهٔ وسیعی ایجاد شده و ما دوتا تنها داریم می‌رقصیم، متوجه می‌شوم که دیگران برای تحسین بیشتر ما از فاصله‌ای دورتر از ما جدا نشده‌اند، بلکه قصد اجتناب از ما را دارند، چون که همراه با چرخش ما، نیروی گریز از مرکز دارد چیز وحشتناکی را بر آنها می‌پاشد، چه چیزش را هنوز من و مانچا نمی‌دانیم، تا اینکه مادر مانچا وحشتزده به سوی ما می‌دود و دست دخترش را می‌گیرد و دوتایی از مجلس رقص و میخانهٔ پایین ده بیرون می‌دوند و می‌روند و می‌روند که دیگر پشت‌سرشان را هم نگاه نمی‌کنند و سالها می‌گذرد و من دیگر چشمم به مانچا نمی‌افتد.

داستان از این قرار بود که مانچا طوری از قضیهٔ انتخاب خانمها و اعتراف عاشقانهٔ من به هیجان آمده بود که معده‌اش آشوب شده و ناچار

به توالت پناه برده‌بود، غافل از آنکه دنبالهٔ روبانهایش در لگن توالت آویخته و به کثافت آغشته شده است. بعد که باز به تالار برگشت و ما رقص سریع و چرخانمان را از سر گرفتیم، آنچه او بر دنبالهٔ روبانهایش با خود آورده بود، با چرخش رقص و طبق قانون گریز از مرکز، به اطراف پاشیده، تمام حضّاری را که در تیررس بودند دربر گرفته‌بود. از آن به بعد بود که به او لقب «مانچا بوگندو» دادند.

دکمهٔ سبز پرس را می‌زنم و دیواره‌های طبله پیش می‌آیند. دکمهٔ قرمز را می‌زنم و در این حرکت، مثل فانوس چین ـ چین آکاردئون، چیزی از وضعیت اساسی جهان هست، مثل دایره‌ای که از نقطه‌ای آغاز می‌شود و باز به همان نقطه ختم می‌شود. مانچا که از اوج افتخار به زیرافتاده بود اسیر ننگ و شرم باقی ماند، هر چند او در این جریان تقصیری نداشت و آنچه رخ داد یک امر بسیار طبیعی بود. اگر در این قضیهٔ روبان پای گوته در میان بود، این قصور را به [معشوقه‌اش] اولریکه فُن لِه وِت‌زو[1] می‌بخشید. اگر شلینگ[2] بود نیز حتماً این خطای کارولینهٔ[3] خویش را نادیده می‌گرفت. ولی گمان نمی‌کنم که لایبنیتس[4] در مورد معشوقهٔ درباری‌اش سوفی شارلوت[5] در مورد این ماجرای روبانها اغماض می‌کرد. از هولدرلین[6] بسیار حساس و مادام گُنتار هم بگذریم.

چند سال بعد که دوباره به مانچا برخوردم (خانواده برای فرار از این قضیهٔ روبان به ناحیهٔ موراویا نقل مکان کرده بود) از او خواستم که مرا ببخشد (چون که من در هر موردی، برای هر چه در هر کجا اتفاق می‌افتد، به خاطر تمام وقایع ناگواری که در روزنامه‌ها می‌خوانم، شخص خودم را گناهکار می‌دانم و حس می‌کنم که تمام این اتفاقات زیر سر من است.)

1. Ulrike von levetzow 2. Schelling 3. Karoline
4. Leibniz 5. Sophie Charlotte 6. Hölderlin

مانچا مرا بخشید و من دعوتش کردم که با هم به سفری برویم، چون که در بخت‌آزمایی پنج‌هزار کرون برده‌بودم، و از آنجایی که از پول و مکافات دفتر پس‌انداز بازکردن بدم می‌آید، برای خرج کردن این پول تا سکهٔ آخر قرار نداشتم. پس با مانچا عازم ناحیهٔ کوهستان طلایی شدیم و در هتل رِنر[1] جاگرفتیم که هتل مجللی بود و می‌دانستم که هرچه زودتر پولهای من و تشویش همراه با آن را به باد خواهد داد. هر شب مردان مقیم هتل در جلب توجه مانچا با هم رقابت می‌کردند. پیدا بود که به من حسودیشان می‌شود، مخصوصاً کارخانه‌دار ثروتمندی به اسم آقای ینا[2]، که همراه با سایرین، برای به دام انداختن مانچا و درآوردنش از دست من، با جمعی رقابت می‌کرد. ولی من خوشبخت بودم، خوشبخت که دارم پول خرج می‌کنم و هر چه را که میل داشته باشم می‌توانم برآورده کنم.

اواسط زمستان بود و هر روز آفتاب می‌درخشید. مانچای زیبای آفتاب سوختهٔ من با بلوز بی‌آستین و سینه بازش، در محاصرهٔ مردان، در دامنه‌های درخشان و پربرف، به اسکی می‌پرداخت، و من می‌نشستم و نرم‌نرم به کنیاکم لب می‌زدم. ظهر که می‌شد مردان اسکی‌باز همه برمی‌گشتند و در تراس جلوی هتل، یک ردیف پنجاه‌تایی صندلی و نیمکت را اشغال می‌کردند و آفتاب می‌گرفتند و کنار دستشان سی تا میز کوچک آکنده از انواع لیکور و اَپرتیو نیروبخش بود. مانچا تا آخرین لحظهٔ غروب به اسکی ادامه می‌داد و بعد، قبل از آنکه آفتاب پایین برود، به سوی هتل سرازیر می‌شد.

یک روز مانده به آخر اقامتمان که برایم پانصد کرون بیشتر نمانده بود، در ردیف مهمانهای دیگر در تراس هتل نشسته بودم چشم به مانچای

1. Renner 2. Jina

زیبای برنزه داشتم که از «قلهٔ طلایی» به زیر می‌لغزید. نشسته بودیم و با آقای بینای کارخانه‌دار که احتمالاً مرا هم (چون چهار روزه چهار هزار و پانصد کرون خرج کرده بودم) کارخانه‌دار می‌دانست گیلاس به گیلاس می‌زدیم و چشممان به مانچا بود که در حال اسکی رفت و پشت یک ردیف کاج و صنوبر انبوه ناپدید شد. چند دقیقه بعد از پشت درختها درآمد و سیر خویش را بر دامنه ادامه داد و مثل همیشه جلوی هتل متوقف شد. روز گرم و بسیار زیبایی بود، به طوری که تمام صندلیها و نیمکتهای تراس مقابل هتل اشغال بود و یکی از مستخدمها رفت و چند تا صندلی اضافه آورد. در این بین مانچای من مثل هر روز، به حالت رژه از جلوی ردیف مهمانهایی که در آفتاب نشسته بودند گذرکرد. آقای بینا واقعاً حق داشت. مانچا آن روز در اوج زیبایی بود. اما وقتی که به جلوی آفتاب‌پرستها رسید دیدم که سر زنها با حرکت او چرخید و بعد شروع کردند به یکّی خندیدن و با دست جلوی دهان را پوشاندن. هر چه مانچا جلوتر می‌آمد زنهای بیشتری جلوی خندهٔ خود را می‌گرفتند و مردهای بیشتری به پشت می‌افتادند و با روزنامه جلوی صورت خود را می‌پوشاندند، طوری که انگار غش کرده‌اند یا می‌خواهند جلوی آفتاب را سایه کنند. وقتی که مانچا به من رسید و از جلوی من رد شد دیدم که بر یکی از چوبهای اسکی‌اش، درست پشت پوتین اسکی، یک فضلهٔ عظیم به جا گذاشته است، فضله‌ای به اندازهٔ وزنهٔ کاغذی که شاعر معروفمان ورخلیتسکی[1] درباره‌اش آن شعر زیبا را سروده است. در اینجا بود که دیدم به فصل دوّم زندگی مانچا رسیده‌ایم، مانچایی که هنوز به اوج افتخار نرسیده، هرگز از دست شرم رها نخواهد شد.

1. Verchlicky

آقای ییِنای کارخانه‌دار یک نگاه به اثر عظیمی که مانچا پشت درختهای کاج و صنوبر قلهٔ طلایی بر چوب اسکی‌اش به جا نهاده بود انداخت و غش کرد و آن روز تا غروب رنگش پریده بود، در حالی‌که مانچا به رنگ لبو درآمده بود ... نه، آسمان عاطفه نمی‌شناسد، همچنان که انسان دوپا بویی از عاطفه نبرده است.

ایستاده‌ام و دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و عدل پشت عدل، بستهٔ کاغذ درست می‌کنم. در قلب هر عدل کاغذ، کتابی را که صفحه‌ای در زیباترین قسمتش را گشوده‌ام دفن می‌کنم. ذهنم در این حال به یاد مانچا است که آن شب با او آخرین کرونهای بازمانده‌ام را شامپانی نوشیدیم. هر چند نه شامپانی برای زدودن خاطرهٔ نمایش دادن اثرش در برابر حضار کفاف کرد و نه کنیاک.

آن شب، تمام شب را به او التماس کردم که به خاطر اتفاقی که افتاده بود مرا ببخشد، ولی او سرباز زد و فردا صبح زود، سربلند و مغرور، هتل را ترک کرد؛ سربلند در تأیید این گفتهٔ لائوتسه که «شرم خود را بشناس و غرورت را حفظ کن». این زن واقعاً که موجود نمونه‌ای بود.

کتاب دفتر فضائل را در صفحهٔ مناسب باز می‌کنم و همچون راهبی آن را بر محراب قربانگاه دستگاه پرسم قرار می‌دهم، در قلب طبله‌ای که پر از کاغذهای کثیف نانوایی و کیسه‌های خالی سیمان است. دکمهٔ سبز را می‌زنم و پرس همچون انگشتانی که در دعایی بی‌امید درهم گره خورده باشد، به پیچ و تاب می‌افتد. چشمم به پرس است که دارد دفتر فضائل را درهم می‌کوبد، دفتری که تصویر دوره‌ای خاص از زندگی دلدار جوانی‌ام را برایم تداعی کرد، در همین حال، همچون مضمونی نهانی، از اعماق فاضلابی که درش دو سپاه موش در نبرد مرگ و زندگی درگیر بودند، صدای فش‌فش آب می‌آمد؛ یک مفهوم پنهان زیرزمینی. روز زیبایی بود.

۴

یک روز بعدازظهر از قصابخانه برایم یک کامیون بار کاغذ خون‌آلود و جعبه‌های خون چکان آوردند. جعبه ـ جعبه محموله‌ای که بوی سنگین و ناخوشش حالم را به هم می‌زد و سراپایم را مثل شاگرد قصابها غرق خون می‌کرد. پس برای تلافی، یک جلد کتاب گشودهٔ در ستایش جنون از اراسموس را با احترام در نخستین عدل جا دادم، در عدل دوم با حالت تقدس یک جلد دون کارلوس از شیلر و در سومی برای آنکه کلام به خون آغشته شود نسخه‌ای از اینک انسانِ نیچه را. در تمام این احوال در حین کار ابری از مگسهای درشت وحشتناکی که قصابها با خودشان از سلاخ‌خانه آورده بودند، با وز وز شدید و جنون‌آمیزی دور سرم می‌چرخیدند و به صورتم حمله می‌کردند.

چهارمین پیمانهٔ آبجو را که تمام کردم دیدم که در کنار دستگاه پرسم مرد جوان مطبوعی ایستاده و آناً فهمیدم که خود عیسی مسیح است. طولی نکشید که پیرمردی با چهرهٔ پر چروک به او ملحق شد، و او را هم آناً شناختم که کسی جز لائوتسه نمی‌تواند باشد. این دو نفر، طوری که انگار خواسته باشند کار قیاس بین خودشان را برایم آسان کنند، در کنار هم ایستاده بودند، پیرمرد موّقری و جوانی، و هزاران مگس سبز که با وز وزی

شدید دیوانه‌وار شیرجه می‌زدند و از تن و بال کبودشان تابلوی جاندار عظیمی را، متشکل از قوسها و ضربه‌های ترشحی مدام جابه‌جا شونده، شبیه به جریان رنگ در تابلوهای عظیم جکسون پولاک برودری دوزی می‌کردند. از دیدن این دو نفر در آنجا حیرتی نکردم. اجداد پدری‌ام هم مشروب که می‌خوردند گاهی از این تصوّرها داشتند، ولی موجوداتی که در حال مستی به نظر آنها می‌رسیدند شخصیتهای قصه و افسانه بودند. پدر بزرگم در پرسه‌گردیهایش با انواع و اقسام پریهای چشمه و دریا روبه‌رو می‌شد، و جدّم به جن و اشباح و پریهایی که در کارخانهٔ آبجوسازی بر او ظاهر می‌شدند اعتقاد داشت. ولی من، با دانش ناخواسته آموخته‌ام، وقتی که زیر سایبان دویست کیلویی کتابهایم، گسترده بر بالای سرم، می‌خوابم، بر الوارهای بالای سرم، شلینگ و هگل به ظهور می‌رسند که در سال واحدی به دنیا آمدند. یک بار هم اراسموس رُتردامی با اسبش به کنار بسترم آمد و از من پرسید راه دریا کجاست. بنابراین، آن روز از ظهور آن دو شخصیت محبوب دیگرم در کنارم حیرتی نکردم. آن دو را که در جوار هم دیدم برای اولین بار دریافتم که سن و سال هر یک از آنها برای درک مفهوم تعالیم و اندیشه‌هایشان چه قدر اهمیت دارد. در رقص جنون‌آمیز مگسها، با روپوش خون‌آلودم، به جلو خم می‌شدم و به نوبت دکمهٔ سبز و سپس دکمهٔ قرمز را می‌زدم و نگاهم به مسیح بود، به این جوان پرشور و اعتقاد که بر قلّه‌ای ایستاده و می‌خواهد دنیا را دگرگون کند، در حالی که آن پیرمرد در کنارش فروتنانه نگاه می‌کرد و راه وصول به ابدیت را بازگشت به سرچشمه‌ها می‌دانست. چشمم به مسیح بود که طلسم دعا بر سر واقعیت می‌گسترد، دعایی که به معجزه ختم می‌شد، در حالی که لائوتسه، در مسیر عظیم «تا ـ ئو»، قوانین طبیعی را دنبال می‌کرد و تنها این گونه به آگاهیِ ناآگاه می‌رسید. به این دو

نفر به تناوب نگاه می‌کردم و در تمام آن مدت، بغل بغل کاغذهای خیس سرخ در طبلهٔ دستگاه می‌ریختم و سر و صورتم تمام غرقه در خون بود. دکمهٔ سبز را زدم و دیواره‌های طبله به حرکت درآمد و تلی کاغذهای نفرت‌انگیز و مگسهایی را که از بقایای گوشت دل نمی‌کنند، با هم و در هم، له و لورده کرد. مگسها، دیوانهٔ بوی گوشت، بر این کاغذها جفت‌گیری می‌کردند و با شور و جنون، دور طبلهٔ کاغذها می‌چرخیدند و پرده‌ای ضخیم گرداگرد من می‌کشیدند، همچون نوترونها و پروتونهایی که به دور هستهٔ اتمهای خویش می‌گردند.

جرعه جرعه آبجو می‌خوردم و همچنان چشم به مسیح جوان داشتم که در میان جمعی مردان جوان و دخترکان زیبا ایستاده، در حالی که لائوتسه یکه و تنها، به دنبال یک وجب خاک می‌گشت که گور شایستهٔ او باشد.

کار دستگاه به مرحله نهایی می‌رسید و از زیر طبله قطره‌های خون و بقایای له شدهٔ مگسها جاری بود. من همچنان چشم به مسیح جوان داشتم که از خلسه‌ای سرخوشانه آکنده بود. به لائوتسه نگاه می‌کردم که غرق اندوه و تفکر، به کنار طبلهٔ من تکیه زده بود و به حالتی بی‌اعتنا و کمی تحقیرآمیز، نگاه می‌کرد. مسیح را دیدم که مطمئن و قاطع، موعظه صادر می‌کند و کوه را به حرکت در می‌آورد، و لائوتسه را که پرده‌ای توری از خِرَدی به کلام درنیامدنی بر سر زیرزمین من می‌گستراند، مسیح را چون مارپیچ خوشبینی دیدم و لائوتسه را چون دایرهٔ بسته‌ای. مسیح را که سراپا آکنده از درگیریها و وضعیتهای دراماتیک بود و لائوتسه را غرقه در تعمقی خاموش در لاینحل بودن تناقضهای اخلاقی.

چراغ قرمز دستگاه روشن شد و دیوارهٔ خون‌آلود اندک اندک پس رفت و من شروع کردم بغل ـ بغل جعبه و لفاف خون‌آلود در طبله ریختن، در عین حال آن‌قدر توان پیدا کردم که نگاهی به کتابی از فردیش نیچه و

پیوند رفاقت کیهانی او با ریشارد واگنر بیندازم. بعد این کتاب را، ملایم و با احتیاط، همچون کودک خردسالی که در وان حمام فرو ببرند، در طبله دستگاهم قرار دادم. در همه حال می‌بایستی با دست از روی صورتم مدام توده‌ای از مگسهای کبود را که مثل ترکه‌های بید در مرداب، شلاق‌وار به چشمهایم می‌کوبیدند پس می‌زدم.

در لحظه‌ای که باز دکمهٔ سبز را فشردم بگو چه دیدی؟ دو تا دامن که با خرامیدنی ظریف و موزون از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد. یک دامن سرخابی و یک دامن سبز فیروزه‌ای. دو دختر کولی که مثل الهام، همیشه در لحظه‌ای که انتظارش را نداشتم بر من ظاهر می‌شدند، در لحظه‌ای که فکر می‌کردم مدتهاست مرده‌اند، که کارد فاسقی حسود گلویشان را شکافته است. این دو دختر کولی کاغذ باطله جمع می‌کردند و آن را در بقچه‌ای به پشت می‌کشیدند؛ بقچه‌ای چنان عظیم که به بار علوفه‌ای می‌مانست که در قدیم زنها از جنگل بر پشت حمل می‌کردند. دختران کولی با بارشان در خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد قِل می‌خوردند و می‌آمدند و عابران باید از سر راه آنها خود را کنار می‌کشیدند به درگاهیِ خانه‌ها پناه می‌بردند. کوله‌بارشان چنان عظیم بود که هربار مدخل محوطه را تقریباً سد می‌کرد. بعد که با زور و فشار وارد می‌شدند یکسره می‌رفتند به سراغ قپان. بعد دولا می‌شدند و چرخی می‌زدند و بر تودهٔ کاغذها به پشت می‌افتادند. بعد گره ریسمانی را که به سینه بسته بودند باز می‌کردند و خود را از قید آن بار هیولا می‌رهاندند. بعد بار را به سوی قپان می‌کشاندند و عرق از پیشانی پاک می‌کردند. بعد نگاهی می‌انداختند به عقربهٔ قپان که همیشه اقلاً سی، چهل و گاهی پنجاه کیلو را نشان می‌داد. پنجاه کیلو جعبه و مقوا و کاغذ باطله که این دو دختر از خرده‌فروشیها و

عمده‌فروشیهای مختلف جمع کرده بودند.[1] این دو دختر کولی وقتی که لحظه‌ای دلشان برای من تنگ می‌شد یا سنگینی بار زیاد خسته‌شان می‌کرد (چنان قوتی داشتند که از دور در زیر آن بار عظیم انگار واگن کوچکی را بر پشت حمل می‌کنند) به زیر زمین می‌آمدند و سری به من می‌زدند. لفاف بزرگی که بارشان را در آن پیچیده بودند بر تودهٔ کاغذهای خشک پهن می‌کردند و به پشت بر آن دراز می‌کشیدند [...] بعد سیگار و کبریت در می‌آوردند و همان طور درازکش سیگار دود می‌کردند، با چنان پُکهای پر ولعی که انگار دارند شکلات گاز می‌زنند.

به فریاد گفتم «سلام!»، و بعد در میان ابر مگسهای سبز دخترک دامن فیروزه‌ای را دیدم که یک دست زیر سر دارد، زیر دستمال سری که به موهای چرب سیاهش بسته است و با دست دیگر سیگار را به تناوب به لب می‌برد و پُکهای عمیق می‌زند. چه حالت معصوم و بی‌دفاعی داشت این دختر! دخترک دامن سرخابی خسته و بی‌رمق از کار طاقت‌فرسایش، مثل حوله‌ای مچاله به کناری افتاده بود. با آرنج به سوی کیف دستی‌ام اشاره کردم. معمولاً سر راه کالباس و نان می‌خریدم و با خودم به سَرِ کار می‌آوردم، ولی باز دست نخورده به خانه برمی‌گرداندم، چون وقتی که سبو پشت سبو آبجو می‌خورم دیگر اشتهای غذا ندارم، و من موقع کار همیشه می‌نوشم، آن‌قدر که هیجان‌زده و آشفته‌حال و غرقه در فکر هستم. دو دختر کولی غلتی زده، خود را از میان کاغذها جدا کردند و به درون کیف دستی‌ام حمله بردند، چهار دستی کالباس‌ها را بیرون کشیدند و کاغذ دورش را باز و عادلانه به دو قسمت کردند و بعد با ژستی مبالغه شده ته سیگارشان را مثل ماری که سرش را بکوبی، زیر پا له کردند. بعد گرفتند

۱. باطله خرها این کاغذها را به بهای نازلی (حدود کیلویی یک دهم ـ و بعدها یک پنجم ـ کرون) می‌خریدند. ـ م.

نشستند و شروع کردند به خوردن. کالباس‌ها که تمام شد بـه سـراغ نـان رفتند. تماشای غذا خوردنشان دلپذیر بود. نان را گاز نمی‌زدند. نـاگـهان حالت جدی به خود می‌گرفتند، نان را با دست تکه می‌کردند و هر تکه را از گوشهٔ لقمه‌ای که داشتند می‌جویدند به دهان فرو می‌بردند، و در همین حال سرشان رو به پایین تکان می‌خورد و شانه به شانهٔ هم می‌ساییدند، مثل دو تا اسبی که گاری‌ای را به سلاخ خانه بکشانند. این دو تا دختر در خیابان هم که زیر بار عظیم لفاف پوششان بـهشان بـرمی‌خوردم هـمیشه دست دور کمر یکدیگر داشتند، سیگار زیر لبشان بود و با قدمهای رقص پولکا حرکت می‌کردند. روزگار سختی داشتند این دو دختر. با جمع‌آوری و فروش کاغذ باطله نـه فـقط مـعاش خـود و دو تـا بـچه‌شان را تأمین می‌کردند، بلکه باید خرج پااندازشان را هم می‌دادند، مرد کولی‌ای که هر روز بعدازظهر به حساب این دو دختر رسیدگی می‌کرد و برحسب میزان کارشان، ازشان پول می‌گرفت، که هر قدر بارشان سـنگینتر بـود باید بیشتر پول می‌دادند.

این مردک کولی موجود غریبی بود. عینک دوره طلایی می‌زد. سبیل داشت. فرق از وسط باز می‌کرد و همیشهٔ خدا دوربین عکاسی همراهش بود و هر روز از این دو دختر عکس می‌گرفت. این دو ساده دل را بدقت به ژست وامی‌داشت. بعد عقب می‌رفت و کادر را میزان مـی‌کرد و ایـن دو دختر سرشادترین لبـخندشان را بـه لب مـی‌آوردند و آقـا ازشـان عکس می‌گرفت، ولی دوربینش هیچ وقت فیلم نداشت. دخترهای کولی هـرگز حتی یکی از این عکسها را رؤیت نکرده بودند، با وجود این، مثل وعده بهشت برای مسیحیان، این دو دختر مدام چشم به راه این عکسها بودند.

یک روز در آن سوی رودخانهٔ ولتاوا، آن طرف پل محلهٔ لیبن که از روی مـحلهٔ هـوله شـوویتسه رد مـی‌شود بـه ایـن دو دختـر کـولی بـرخـوردم.

همان‌طور که داشتم می‌گذشتم دیدم که یک مأمور پلیس راهنمایی کولی، با دستکش سفید و باتون راه راه، نزدیک میخانهٔ شولِر دارد ترافیک را راهنمایی می‌کند. با چنان حرکات رقص پولکایی دور خودش می‌چرخید و رفت و آمد اتومبیلها را هدایت می‌کرد، آن‌قدر زیبا و با وقار، که ایستادم به تماشایش، تا نیم ساعت مدت خدمتش تمام شد. در این موقع برق رنگ فیروزه‌ای و سرخابی در آن سوی خیابان نظرم را گرفت و دو دختر کولی آشنایم را دیدم که مثل من سخت مجذوب این پلیس کولی‌اند که در آن چهارراهیِ شلوغ، داشت رفت و آمد اتومبیلها را کنترل می‌کرد. دخترها در وسط چند تا بچه کولی و عده‌ای کولیهای مسن‌تر ایستاده بودند و همگی به خاطر این اوج افتخاری که یک کولی به آن دست‌یافته بود لبخند شادی به لب داشتند.

نیم ساعت مدت خدمت این مأمور که تمام شد، جایش را در وسط چهارراه به جانشینش سپرد و خود به پیاده‌رو رفت تا در تبریک و تحسین سایر کولیها غرقه شود. ناگهان دیدم که دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی به زانو افتادند و شروع کردند با دامنشان به برق‌انداختن پوتینهای پلیس کولی. مرد کولی اول فقط لبخند زد، ولی بعد شور و شوق بر او غلبه کرد و با صدای بلند خندید و تک تک کولیها را بغل کرد و به حالتی رسمی بوسید. دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی هم در این خلال همچنان پوتین او را تمیز می‌کردند و برق می‌انداختند.

کالباس و نان را که خوردند و تمام شد، خُرده نانها را هم از دامنشان برچیدند و خوردند و بعد دختر دامن فیروزه‌ای [...] به لحن جدی گفت: «خب، چی میگی، پدر! هستی؟» دستهای خون‌آلودم را به او نشان دادم و گفتم «نه، نیستم. زانویم درد می‌کند.» دخترک در حالی که تمام مدت بدون چشم به هم زدن به من خیره شده بود، شانه بالا انداخت. دامن سرخابی

هم در این خلال رفته و روی اولین پلهٔ زیرزمین نشسته بود. بعد، هر دو خستگی درکرده و نیرو گرفته، از جا بلند شدند. گوشه‌های لفاف برزنتی عظیم خود را گرفته، جمع کردند و از پله‌ها بالا رفتند. ولی قبل از آن که ناپدید شوند بر پنجهٔ پا چمباتمه زدند، سرها بین دو زانو، مثل متر اندازه‌گیری لولایی، با صدای بلند از من خداحافظی کردند و دویدند بالا و به راهرو رفتند و طولی نکشید که صدای چلپ چلپ پاهای برهنه‌شان را، با آن قدمهای اشتباه‌ناپذیر و رقص پولکا شنیدم که می‌دویدند تا طبق دستور عکاس کولی، با آن سبیل مرتب و فرق از وسط بازکرده‌اش، به سراغ تودهٔ دیگری کاغذ باطله بروند که مردک قبلاً ترتیب معامله‌اش را داده بود.

برگشتم به سَرِ کار و شروع کردم با چنگک، باز جعبه‌ها و کاغذ و مقواهای خون‌آلود را به طرف خود کشیدن، جوری که باز تودهٔ کاغذ از سقف به طرف طبلهٔ پرس سرازیر و سوراخ سقف دوباره باز شد. حالا در حیاط بالای سرم هر خبری را که بود، هر حرفی را که می‌زدند می‌شنیدم، انگار که توی مگافون حرف بزنند. بعضی از مراجعان همیشگی دم سوراخ ظاهر می‌شدند و من از پایین آنها را مثل مجسمه‌های بالای سر در کلیساها می‌دیدم. من و پرسم نیز از نقطهٔ دید آنها حتماً هیئت سنگ قبر کارل چهارم[1] پدر سرزمینمان را داشتیم. ناگهان آدمهای بالا همه کنار رفتند و جایشان را رئیسم گرفت که دست به هم می‌مالید و انگشتها را از غضب درهم می‌پیچید و با صدایی پر از خشم و نفرت بر سرم داد می‌زد: «هانتا، باز این فالگیرها، این جادوگرها آن پایین چه می‌کردند؟» من مثل همیشه لرزان، دست به طبله دستگاه گرفته، یک زانو بر زمین زدم به فکر اینکه

۱. Karel IV (۱۳۱۶ ـ ۱۳۷۸)، امپراتور روم (و بوهمیا)، بنیانگذار پراگ. سنگ قبرش در کاتدرال ویتوس مقدس در پراگ در دخمه‌ای است که از دریچه‌ای در کف کاتدرال، از بالا می‌شود به آن نگاه کرد. ـ م.

خدایا، چه بدی در حق رئیسم مرتکب شده‌ام، چه گناهی کرده‌ام که با این ژست خشم و کراهت، با قیافهٔ پر از رنج و آزردگی با من حرف می‌زند؟ با این لحن و حالتی که همیشه به من این احساس را می‌داد که موجودی هستم بسیار منفور، و کارگر بی‌عرضه و افتضاحی که بدترین بلاها را بر سرِ رئیسِ شریفش می‌آورد.

خود را از زمین جدا کردم. همچون سربازان رومی وحشتزده‌ای که به مشاهدهٔ سنگ قبر مسیح که به آسمان پرید و او را آزاد کرد، باز از زمین برخاستم. بلند شدم و خاک سر زانویم را ستردم و مشغول کارم شدم، در حالی که دیگر آن خاطرجمعی قبلی را از دست داده بودم.

در این موقع وز وز و هجوم مگسهای قصابی به اوج جنون‌زده‌ای رسیده بود، شاید چون دیگر تقریباً تمام کاغذ و مقواهای خونی را در پرس ریخته و بسته‌بندی کرده‌بودم. شاید هم که چون با بازشدن سوراخ سقف جریان هوا ایجاد شده بود. مگسها دور سر و کله و دستهای من و کاغذهای درون طبله بوته‌ای درست کرده بودند به ضخامت بوتهٔ تمشکی از این تمشکهای خاردار، و آدم وقتی که می‌آمد آنها را پس بزند این احساس را داشت که دارد با بُراده و رشته‌های آهن دست و پنجه نرم می‌کند.

پس آغشته به خون و عرق به کار ادامه دادم. در تمام مدتی که دو دختر کولی در زیرزمین حضور داشتند، مسیح و لائوتسه در کنار دستگاه پرس من ایستاده بودند، و حالا که باز تنها مانده بودم و در این تنهایی و واماندگی ناچار باید به کار مکانیکی خودم می‌چسبیدم و در همه حال تسمهٔ مگسها مدام بر سر و صورتم شلاق می‌زد، در این حال مسیح را دیدم که همچون قهرمان تنیسی است که تازه در ویمبلدون پیروز شده، و لائوتسه را دیدم، چون تاجری بینوا که با وجود انباری پر از کالا، انگار که آه در بساط ندارد. مظهر مجسم خون‌آلود همهٔ رمز و نمادهای مسیح را

دیدم، و لائوتسه را که پیچیده در کفن، به الواری نخراشیده اشاره می‌کرد. مسیح را دیدم که چه جوان است و برازنده و جذاب، و لائوتسه را که پیر پسری است مجرد و اسیر زجر غده‌های بیمارش. مسیح را دیدم که دستی با تسلط به نشانهٔ محکوم کردن دشمنانش بالا برده‌است، و لائوتسه را که به حالت تسلیم، بازوان را چون دو بال شکستهٔ مرغی به زیر افکنده است. مسیح را رومانتیک دیدم و لائوتسه را کلاسیک. مسیح را مَدِّ دریا دیدم و لائوتسه را جزر آب. مسیح را بهار و لائوتسه را زمستان. مسیح مظهر مجسم عشق به همسایه و لائوتسه در اوج تهی. مسیح را نمودار پیشروی به سوی آینده دیدم و لائوتسه را تجسم پسروی به سوی مبداء.[1]

باری، همچنان به فشردن دکمه‌های سبز و سرخ ادامه دادم تا اینکه آخرین تودهٔ کاغذهای خون‌آلود نفرت‌انگیز را بغل زدم و در طبلهٔ دستگاه انداختم، و در این حال هم به قصابها بد و بیراه می‌گفتم که زیرزمین مرا از این کاغذها انباشته‌اند، و هم ازشان در دل سپاسگزاری می‌کردم و می‌گفتم خدا خیرشان بدهد که مسیح و لائوتسه را به نزد من آوردند. پس در آخرین بسته‌بندی کاغذها، یک جلد کتاب متافیزیک اخلاقیات از امانوئل کانت را جا دادم، و در همین حال مگسهای قصابی دیوانه شدند و با چنان ولعی به آخرین قطره‌های خون خشک و در حال خشکیدن حمله‌ور شدند که حالیشان نبود که دیواره‌های طبله دارد له و لورده و به پوسته و یاخته تبدیلشان می‌کند. بعد دورتا دور مکعب کاغذی را سیم‌پیچ کردم و بر چارچرخه، در حصار باقی ماندهٔ مگسهای هنوز و همچنان دیوانه، بردم و به ردیف پانزده بسته‌بندی دیگر ملحق کردم که دور تا دور همگی را مگسهای سبز ـ آبی قصابی گرفته بودند و بر هر قطرهٔ خون پیکرشان

1. Progressus ad Futurum, Regressus ad Originem.

می‌درخشید، انگار که هر بسته‌بندی کاغذ، شقه گوشتی باشد در تابستانی داغ از قنارهٔ قصابی روستا آویخته.

به بالا نگاه کردم و دیدم که مسیح و لائوتسه ناپدید شده‌اند، مثل دو دختر کولی من، دامن فیروزه‌ای و سرخابی که جلوتر ناپدید شده بودند. به پایین نظر انداختم و دیدم که سبوی آبجویم خالی است. سپس سبو در یک دست، بر دو زانو و کف یک دست، از پله‌ها به بالا خزیدم، کله‌ام منگ بود از این تنهایی پر غوغایم، و تا به کوچه پشتی نرسیدم و هوای تازه به درون ریه‌هایم نفرستادم، نتوانستم کاملاً قد راست کنم و دستهٔ سبو را محکمتر در دست بگیرم. هوا زلال بود و نور خورشید، انگار نمک آلوده باشد که چشمم را می‌زد و می‌آزرد.

کنار دیوار صومعهٔ «تثلیث مقدس» به راه افتادم و سر راه چشمم افتاد و باز دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی را دیدم که کنار کوچه بر الواری نشسته سیگار دود می‌کنند و با جمعی کولی که در کار حفر کوچه هستند گپ می‌زنند. کارهای حفاری و تعمیر راه را بیشتر کولیها انجام می‌دهند و مزد را به حسب شغل واحد می‌گیرند و کارشان را هم خیلی با جان و دل انجام می‌دهند، چون وقتی که هدفی دارند سرحال و قبراقند. دوست دارم که بایستم و تماشایشان کنم که تا کمر برهنه، با کلنگ به جان زمین سفت و سنگفرشها افتاده‌اند، که تا کمر در زمین فرو رفته، انگار در کار حفر گور خودشان هستند. کولیها را دوست دارم، چون که موقع کار همیشه زن و بچه‌هایشان در همان محل کار دور و برشان هستند و هر وقت که یکی‌شان دلش برای بچه‌اش تنگ می‌شود و شوق بچه به دلش می‌افتد، زنی کولی دامن به کمر می‌زند و کلنگ را از مرد می‌گیرد، و مرد بچه‌اش را بر زانو می‌نشاند و بالا و پایین می‌کند و انگار که بازی با بچه‌اش قوت و قدرت او را تجدید می‌کند، نه قدرت بازو، قوت جانش را. کولیها

موجوداتی هستند فوق‌العاده حساس و مثل یک مادونا[1]ی زیبای چک در کار بازی با مسیح نوزاد، چنان چشمان درشت و جانداری دارند و گاهی طوری به آدم نگاه می‌کنند که خون در عروق انسان منجمد می‌شود. چشمانی آیینه‌وار نمودار خِردی حاصل از یک فرهنگ کهن و فراموش شده. در دورانی که ما، پوستی به میان بسته و تبر در دست می‌دویدیم، کولیها سرزمین و سامانی داشتند که سالهای سال از عمرش می‌گذشت. کولیهای امروزی که فقط دو نسل است که دارند در پراگ زندگی می‌کنند، هر کجا که به کار مشغول می‌شوند، آتشی سنّتی می‌افروزند، آتشی قبیله‌ای، صرفاً به خاطر لذت وجود آتش و هوهوی شعله‌های چوبهای نتراشیده، همچون قهقههٔ یک کودک، مظهر ابدیتی که از حدّ اندیشهٔ بشری فراتر می‌رود. آتشی آزاد، هدیه‌ای از آسمان، نشانهٔ جاندار عناصری که از نگاه عابر خسته به دور می‌ماند، آتشی در گودی جویهای پراگ برای گرم‌کردن چشم و روح آدم سرگردان.

چشم و روح و دست، در دل گفتم. هوا سرد بود. به آبجوخانهٔ هوسنِسکی رفتم. چشمم به دخترک پشت پیشخوان بود که چهار تا پیمانهٔ نیم لیتری در سبوی من سرازیر کرد و ته مانده‌اش را در گیلاسی بر پیشخوان حلبی پوش به سویم سُر داد، چون که سبو پر شده‌بود و آبجو داشت از لب آن سرازیر می‌شد. دخترک کارش که تمام شد سریع رو برگرداند و دور شد، چون روز قبل، موقعی که داشتم پول می‌دادم موشی از آستینم بیرون پریده بود. شاید هم به خاطر دستهای خون‌آلودم بود چون موقع کار عادت دارم با کف دست به صورتم می‌کوبم که در نتیجه، اثر مگسهایی را که در دفاع از خودم بر پیشانی له کرده‌ام، هنوز بر چهره‌ام دارم.

۱. تصویرهای «گوتیک» مریم مقدس در کلیساهای نواحی جنوب سرزمین بوهمیا (چک) که بخصوص در ترسیم زیبایی، ملاطفت و مهربانی آمیخته با تقدّس یک مادر تمایز دارند. ــ م.

باری، غرقه در فکر از پس کوچه‌های حفاری شده گذشتم. سر راه باز دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی را دیدم که در آفتاب کوچهٔ پشت کلیسای تثلیث مقدس ایستاده‌اند و دیدم که کولی دوربین به گردن، دخترها را باز جلوی دوربین به ژست واداشته، چانه‌شان را میزان می‌کند، برمی‌گردد و از سوراخ دوربین نگاه می‌کند و کارهای لازم دیگری را برای آنکه چهرهٔ غرقه در بزک این دو دختر با خندهٔ شادی بشکفد انجام می‌دهد. عاقبت سوراخ دوربین به چشم فشرده، دست چپ را برای علامت دادن بالا برد، کلید دوربین را زد و پیچ گرداندن فیلمِ «نیست در جهان» را چرخاند و دختر کولیها غرق شادی مثل بچه‌ها کف زدند که حالا ببین چه عکسی از کار در می‌آید!

کلاهم را تا روی ابرو پایین کشیدم و به طرف چپ پیچیدم و دیدم که مثل اغلب اوقات آن استاد زیبایی‌شناسی روبه‌رویم ایستاده، همچه گیج، و به دیدن من عینک ته استکانی‌اش را مثل سوراخهای تفنگ دولول به سوی من برگرداند. بعد، مثل همیشه دست در جیب کرده یک اسکناس ده کرونی بیرون کشید و کف دست من گذاشت و گفت «کارگر جوانتان امروز سرِکار است؟» گفتم هست و او مثل همیشه در گوش من گفت «زیاد اذیتش نکنید. باشد؟» گفتم باشد، و استاد به سوی محوطهٔ کارگاه ما در خیابان اسپالنا[1] رفت و من سریع کوچه را طی کردم و از در پشتی داخل کارگاه شدم و از پله‌های زیرزمین پایین رفتم و کلاه از سربرداشتم و صدای قدم‌های محتاط استاد را شنیدم که از حیاط گذشت و از پله‌های زیرزمین پایین آمد. نگاهمان که به هم افتاد نفسی به راحت کشید و پرسید «رئیس پیر کجاست؟» و من مثل همیشه گفتم «رفته لبی تر کند»، و استاد گفت «هنوز هم به پَر و پای شما می‌پیچد؟» و من مثل همیشه گفتم «بله

1. Spalená

حسودیش می‌شود، چون که ازش جوانترم» و استاد زیبایی‌شناسی یک اسکناس ده کرونی مچالهٔ دیگر از جیب بیرون کشید و در مشت من جا داد و با صدایی لرزان گفت «برای اینکه بهتر جست‌وجو کنید. چیزی گیر آوردید؟»، و من به سراغ جعبه‌ای رفتم و از آن چند نسخهٔ قدیمی نشریه‌های سیاست ملی و اخبار ملی را که درش نقدهای تئاتر، نوشتهٔ میروسلاو روته[1] و کارل اِنگِل میلر[2] چاپ شده بود بیرون آوردم و به استاد دادم و استاد که قبلاً در نشریهٔ اخبار تئاتر کار می‌کرد، هر چند پنج سال پیش به دلایل سیاسی از کار برکنار شد، هنوز به نقدهای تئاتر دهه ۱۹۳۰ فوق‌العاده علاقه داشت. مجله‌ها را از من گرفت و با نگاه شوق برانداز کرد و در کیف دستی‌اش گذاشت. در این لحظه مثل همیشه یک ده کرونی کف دستم گذاشت و خداحافظی کرد و به طرف پله‌ها رفت. وسط پله‌ها برگشت و گفت «بگردید! باز هم بگردید! فقط امیدوارم سر راه باز با آن رئیس شما برخورد نکنم»، این را گفت و سریع از پله‌ها به حیاط رفت. در این موقع من هم، مثل همیشه، کلاه بر سر گذاشتم و سریع از در پشتی خودم را به کوچه رساندم و حیاط خانهٔ کشیش را طی کردم و در کوچه، کنار مجسمهٔ تادئوس[3] مقدس به حالت خشم ایستادم و باز نقاب کلاه را تا روی ابروها پایین کشیدم. استاد محوطهٔ خانهٔ کشیش را با قدمهای محتاط طی کرد و جفت به جفت دیوار پیش آمد. به دیدن من، مثل همیشه جاخورد، ولی زود بر خود غلبه کرد و نزد من آمد، مثل همیشه یک اسکناس ده کرونی کف دستم گذاشت و به لحنی افسرده گفت «به این کارگر جوانتان این‌قدر سخت نگیرید. مگر او به شما چه کرده‌است؟

1. Miroslav Rutte 2. Karel Engel Müller

۳. این نام خانوادگی که در اصل البته آلمانی است و «مولر» تلفظ می‌شود، در زبان چک به این صورتی تلفظ می‌شود که آمده است.

اذیتش نکنید. باشد؟» و من، مثل همیشه، با حرکت سر گفتم باشد، و استاد به سرعت راهی شد، منتها به جای آنکه مستقیم به طرف میدان کارِل برود که راه معمولی‌اش بود، سرپیچ به اولین کوچه پیچید. کیف دستی‌اش در هوا تاب می‌خورد و تیز می‌رفت که از پیرمرد صاحب کاری که با کارگر جوانش مثل سگ رفتار می‌کرد هر چه زودتر دور شود.

در همین موقع دیدم که کامیونی دنده عقب وارد محوطهٔ کارگاه شد و من باز از در پشتی به زیرزمین برگشتم و در کنار کاغذ بسته‌هایی که آن روز آماده کرده‌بودم ایستادم، پانزده مکعب کاغذی که دور تا دور دیواره‌هایش مزیّن به باسمه‌های خون‌آلودهٔ تابلوی «صبح به خیر، آقای گوگن»[1] بود، همگی خوشگل و درخشان، و دلم سوخت که راننده این قدر زود آمده. دوست داشتم که این تابلوها که مثل دکور تئاتر کنار هم چیده شده بود، باز مدتی در کنارم، برابر چشمهایم باشد، به صورت زمینه‌ای زیبا ولی مغشوش برای تودهٔ مگسهای خسته‌ای که وز وزشان حالا تبدیل به صدای هوممم شده بود. ولی صورت رانندهٔ کامیون آن بالا، در سوراخ انتهایی آسانسور حمل‌بار پیدا بود و من ناچار شروع کردم بسته‌ها را یکی بعد از دیگری در چارچرخه بار زدن، در حالی که همچنان نگاه لذت و تحسین به «صبح به خیر، آقای گوگن» داشتم و دلم می‌سوخت که دارند از من جدایش می‌کنند. ولی بعد به خودم گفتم غصه نخور! یک روز که من و دستگاه پرس‌ام بازنشسته شدیم هر چه بستهٔ کاغذ درست می‌کنم تمامش را پیش خودم نگه می‌دارم و به کسی هم نشان نمی‌دهم، چون ممکن است کسی، مثلاً یک خارجی بخواهد یکی از بسته‌های امضاء شدهٔ مرا خریداری کند، و با این شانسی که من دارم، حتی اگر روی بسته‌ای هزار

۱. Bon Jour, M. Gauguin، از پل گوگن نقاش فرانسوی (۱۸۴۸ ـ ۱۹۰۳)، از مجموعهٔ تابلوهای امپرسیونیستی گالری ملی پراگ. ـ م.

مارک قیمت گذاشته باشم که مشتری را فراری بدهد، با این شانس من، یک خارجی می‌آید و هزار مارک را می‌دهد و بسته را می‌خرد و با خودش به خارج می‌برد و من دیگر هرگز چشمم به آن نمی‌افتد. بسته‌ها یکی بعد از دیگری بالا می‌رفت و من صدای باربر را می‌شنیدم که به مگسهایی که همچنان بر بسته‌ها نشسته بودند و دور آن می‌چرخیدند فحش می‌داد. البته، همچه که آخرین بسته‌بندی به بالا رفت و از زیرزمین خارج شد تمام مگسها هم با آن محو شدند. اما بدون مگسها زیرزمین حالا یک جوری افسرده و متروک بود، مثل من که مدام افسرده و تنهایم. چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفتم چون که بعد از پنجمین سبوی آبجو، از پله‌ها فقط به این نحو می‌توانم بالا بروم، مثل آدمی که از نردبان بالا برود، رفتم بالا و دیدم که باربر آخرین بسته‌بندی کاغذ را در دستهای دستکش‌پوش راننده قرار داد و راننده آن را با فشار زانو در کنار بقیهٔ بسته‌ها جا داد، و باربر پشت که به من کرد، دیدم که پشت لباس کارش، مثل چاپ برجسته، عرق در خون خشک است، و بعد دیدم که راننده دستکشهای خون‌آلودش را درآورد و با نفرت و کراهت به کناری پرت کرد، و بعد باربر هم رفت و کنار راننده نشست و کامیون با بار بسته‌های کاغذ از محوطهٔ کارگاه بیرون رفت، و من خوشحال بودم که تابلوهای «صبح به خیر، آقای گوگن» از لای نرده‌های عقب کامیون پیداست و امیدوار بودم که به هر کسی که کامیون از سر راهش می‌گذرد حظّ بصر بدهد، و کامیون که به راه افتاد در آفتاب خیابان اسپالنا دیدم که تودهٔ عظیم مگسهای سبز ـ آبی جان گرفت، مگسهای دیوانه‌ای که هنوز از «صبح به خیر، آقای گوگن» دل نمی‌کندند. این مگسها قطعاً استحقاقش را داشتند که در بسته‌بندیهای عظیم با «صبح به خیر، آقای گوگن» محبوس شوند تا بعد در کارخانهٔ کاغذسازی بر سرشان اسید و قلیا بپاشند، چون که این مگسهای دیوانه از این عقیده دست بردار

نبودند که عمر خوش، و زیباترین و پرشکوهترین شکل زندگی آن است که در میان خون فاسد و گندیده بگذرد.

می‌خواستم به زیرزمینم برگردم که سر راه با رئیسم روبه‌رو شدم که ناگهان با چهره‌ای پر از زجر جلویم زانو زد و به هیئت یک شهید و به حالت تضرع دو دست در هم قلاب کرده گفت: «هانتا، محض رضای خدا سر عقل بیا و آدم شو. این‌جور مدام آبجو توی حلقومت نریز. به کارت بچسب و مرا این‌قدر شکنجه نده. آخرش تو جان مرا می‌گیری.» من مرتعش، خم‌شده زیر بازویش را گرفتم و گفتم: «خودت را جمع و جور کن، آدم حسابی! زانو زدن دور از شأن انسان است». کمکش کردم از جا بلند شود و حس کردم که سراپا می‌لرزد. ازش خواستم که مرا ببخشد. نمی‌دانستم به خاطر چه گناهی باید مرا می‌بخشید، ولی سرنوشت من این بود. سرنوشت من عذر تقصیر خواستن از همه بود. من حتی از خودم هم به خاطر آنچه بودم، به خاطر طبیعت گریزناپذیرم، تقاضای بخشایش می‌کردم.

غرق افسردگی و گناه خودم را به زیرزمین رساندم. به پشت بر گودیِ تودهٔ کاغذها که از اثر تن دخترک دامن فیروزه‌ای هنوز گرم بود دراز کشیدم. به سر و صداهای خیابان گوش سپردم، به موسیقی ملموس زیبای خیابان، فش‌فش آبی که در زیر پنج طبقه ساختمان مدام بالای سر ما جریان داشت، صدای کشیده شدن زنجیر سیفونها، هوهوی دوردست جریان فاضلاب در کانالهای زیر شهر، و حالا که لژیون مگسهای قصابی پاپس کشیده بودند، صدای ضجه و شیون و جیرجیر اندوهگین دو سپاه جنگاور موشها که در سرتاسر کانالهای شهر پراگ در نبردی سهمگین برای تفوق کامل بر همهٔ کانالهای شهر، هنوز و همچنان درگیر بودند.

نه ! نه در آسمانها نشانی از رأفت و عطوفت وجود دارد، نه در زندگی بالای سر و نه زیر پای ما و نه در درون من. صبح به خیر، آقای گوگن.

۵

هر آنچه در این دنیا می‌بینیم حرکتی توأمان به پیش و به پس دارد، مثل دم آهنگری، مثل دیواره‌های طبلهٔ من. همه چیز با فشار یک دکمهٔ سبز یا سرخ در جهت مخالف مسیر قبلی خود به حرکت درمی‌آید، و این است آنچه چرخ این جهان را به حرکت وامی‌دارد.

سی‌وپنج سال است که دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم، کاری که نه فقط معلومات کافی کلاسیک، ارحجاً در سطحی دانشگاهی، که دیپلمی در الهیات را اقتضا می‌کند، چون که در حرفهٔ من، دایره و مارپیچ تطابق دارند و پیشرفت به آینده و پسرفت به مبدأ در جایی با هم تلاقی می‌کنند، و این همه را من ملموس و دست اول، تجربه کرده‌ام. من، با دانش ناخواسته اندوخته‌ام، اندوهگنانه شاد، به پیشرفت به آینده می‌اندیشم که در جایی با پسرفت به مبداء به هم می‌رسند، و این برای من شیوه‌ای برای تفنّن و رفع خستگی است، جوری که بعضی از آدمها روزنامهٔ عصر را می‌خوانند.

دیروز دایی‌ام را به خاک سپردیم. او همان شاعر بی‌شعری بود که با به پاکردن اتاقک راهداری و ریل‌گذاری دور تا دور درختهای باغش، راه آینده‌ام را به من نشان داد. از این سر تا آن سر باغ را ریل کشید و بعد لکوموتیوی دست و پاکرد و چند واگن بی در و پیکر که خودش و رفقایش

هر شنبه و یکشنبه لکوموتیو را سوخت می‌زدند و سوار می‌شدند و در واگنها به بچه‌ها سواری می‌دادند و در لیوانهای بزرگ آبجو می‌خوردند.

دیروز دایی‌ام را دفن کردیم. در محل کارش، در اتاقک بلند راهداری سکته کرده و افتاده بود. و چون ایام مرخصی تابستان بود و رفقایش همگی برای گذراندن تعطیلات به جنگلها و کنار برکه‌ها رفته بودند، هیچ کس در قلب تابستان به سراغ او نیامد و نعش دایی دو هفته کف اتاقک راهداری افتاده بود تا عاقبت یکی از لکوموتیورانها پیدایش کرد، در حالی که بدنش پوشیده از کرم و مگس، مثل پنیر آب و بر کفپوش اتاقک گسترده بود. مأمورهای تدفین آنچه را که توی لباسهایش باقی مانده بود جمع‌آوری کردند و بعد آمدند و به من خبر دادند که چه اتفاقی افتاده است، و من که به تعفن زیرزمینم عادت دارم رفتم و بیل و بیلچه برداشتم و به ضرب یک بطری مشروب روم که مأمورها به من دادند، اول با بیل و بعد با بیلچه، تکه بقایای دایی‌ام را، آرام و فروتن، تراشیدم و جمع کردم. مشکلترین قسمت، موهای سرخش بود که چنان در کفپوش اتاق فرورفته بود که انگار خارپشتی است که زیر کامیون رفته باشد. برای تراشیدن این قسمت ناچار شدم از قلم (اسکنه) استفاده کنم. کارم که تمام شد این بقایا را در لباسهایی که دایی‌ام در تابوت به تن داشت جا دادم. کلاه اونیفورم راه‌آهن را که دیدم به دیوار اتاقک آویخته، برداشتم و به سرش گذاشتم. یک نسخه از کتاب کانت را آوردم و بین دو دستش قرار دادم. کتاب را در صفحهٔ آن متن زیبایی که بی‌ردخور خون مرا به جوش می‌آورد باز کردم. آن جایی که می‌گوید: «دو چیز ذهن مرا مدام با اعجابی فزاینده و از نو، پر می‌کند: آسمان پرستارهٔ بالای سرم و قانون اخلاقی درون وجودم». ولی بعد فکرم را عوض کردم. کتاب را ورق زدم و به جوانی کانت رسیدم و یک قطعهٔ حتی زیباتر از قطعهٔ قبلی پیدا کردم: «هنگامی که روشنایی لرزان

شبی تابستانی پر از تلألؤ ستاره‌ها و ماه بَدْرِ تمام است، من به اوج آن نازکدلی‌ای می‌رسم که از حس دوست‌داشتن جهان و در عین حال تحقیر این جهان، تشکیل یافته است ...» بعد به سراغ گنجه‌اش رفتم. بله، خودش بود. مجموعهٔ آهن پاره‌هایی که دایی‌ام مرتب به من نشان می‌داد و من هیچ وقت لطف و معنی‌اش را درست نفهمیدم. مجموعه‌ای از تکه پاره‌های انواع و اقسام فلزات به رنگهای مختلف. جعبه جعبه پر از تکه‌های مس و برنز و سرب و آهن و سایر فلزاتی که دایی موقعی که سرِکار بود روی خط آهن قرار می‌داد و بعد که قطار از روی این تکه فلزها رد می‌شد برشان می‌داشت و به حسب شکلهای عجیب و غریبی که آهن‌پاره‌ها به او تداعی می‌کرد رویشان اسم می‌گذاشت و تکه‌های شبیه به هم را در جعبه‌هایی با عنوان واحد می‌ریخت: جعبهٔ پروانه‌های آسیایی، جعبهٔ کاغذ بستهٔ شکلات و غیره. این جعبه‌ها را که آوردم و پشت هم توی تابوت دایی خالی کردم، تازه اجازه دادم که در تابوت را بگذارند. دایی را در آهن پاره‌های گرانبهایش، در مدالهای بزرگ و کوچک غرقه ساختم، مثل شخصیتی شهیر و محترم، مثل بسته‌بندی زیبا و متمایز باطله‌ای که خودم آراسته و ترتیب داده باشم.

کارم که تمام شد به زیرزمین خودم برگشتم و چار دست و پا، جوری که آدم از نردبانی به زیر برود، خودم را به پایین رساندم. در خلوت خودم یک بطری روم و یک سبوی آبجو را تمام کردم. بعد کلنگ را برداشتم و به جان توده کاغذهای به هم چسبیدهٔ متعفن افتادم، کاغذهایی که مثل پنیر سوئیسی، موشها درش سوراخ ایجاد کرده بودند. بعد تمام این تودهٔ کاغذ پوسیده را با گذرگاههای موشها و لانه‌ها و شهرکهایشان ویران کردم و با چنگک به داخل طبلهٔ پرس ریختم، چون که کارگاه را دو روز تعطیل کرده بودیم که من برای پاک کردن زیرزمین وقت داشته باشم. هر شب که در

پایان کار روزانه تودهٔ کاغذهای باطله را با شیلنگ به آب می‌بستم به آنچه در زیر این کاغذها نهفته بود و جریان داشت فکر نمی‌کردم، به آنچه که چنان زیرسنگینی این تودهٔ کاغذ له شده بود که انگار در زیر پرس گذاشته باشند. همان طوری که گفتم این واقعاً شغلی است که عالم علم الهیات را می‌طلبد، چون که در تهِ ته این تودهٔ کاغذها، جایی کـه از آخـرین نـوبت توقف موقت کار، در شش ماه پیش تا به امروز به آن نرسیده بودم، کاغذ باطله‌ها، مثل ریشهٔ درخت در مرداب، پوسیده بود و بوی سنگین پنیری را می‌داد که ماهها در انباری مانده باشد. توده‌ای بود مثل نان کپک زده، به رنگ خاکستری و سفت و سخت به هم چسبیده.

تا دیروقت شب کار کردم. یگانه وقفه‌هایم رفتن به سراغ لولهٔ دودکش بود و نگاه به ساختمان پنج طبقهٔ بالای سرم، مثل کانت جوان که به آسمان پر ستاره نگاه می‌کرد. بعد، دستهٔ سبوی خـالی در دست، بـر کـف یک دست و روی دو زانو، خود را به بالا و به مدخل کوچهٔ پشتی می‌رساندم و تلوتلو خوران به سراغ آبجو می‌رفتم. بعدش باز بـه هـمین تـرتیب، مـثل کسی که از نردبانی پایین برود، به زیرزمین می‌خزیدم.

آنجا، زیر نور لامپ، بر میزی کتاب تئوری آسمانهای کـانت انـتظارم را می‌کشید. در کنار آسانسور حمل بار، بسته‌بندیهای کاغذ آمـاده ایسـتاده بودند و چون در آن روز خاص بسته‌ای شامل صد تا باسمهٔ بزرگ خیس و مـچاله از نـقاشی «گـلهای آفـتابگردان» وان گـوگ بـه دسـتم افـتاده بـود دیواره‌های اطراف تمام این بسته‌بندیها، بـه رنگ طـلایی و نـارنجی، بـر زمینه‌ای آبی می‌درخشید و عفونت مـوشها و لانـه‌های له شـده و کـاغذ پوسیده و گندیده را قدری تحمل‌پذیرتر می‌کرد. در ایـن بـین، بـه حسب فشردن دکمهٔ سبز یا قرمز، دیوارهٔ طبله عقب و جـلو مـی‌رفت و مـن در وقفه‌های کوتاه، کتاب تئوری آسمانهای کانت را می‌خواندم که می‌گفت: «در

سکوت شبانه، سکوت مطلق شبانه، وقتی که حواس انسان آرام گرفته است، روحی جاودان، به زبانی بی‌نام با انسان از چیزهایی، از اندیشه‌هایی سخن می‌گوید که می‌فهمی ولی نمی‌توانی وصف کنی.» این کلمات مرا چنان تکان داد که باز به سراغ سوراخ دودکش دویدم و به آن تکه آسمان پر ستارهٔ بالای سرم مدتی چشم دوختم. بعد، باز به سرکار برگشتم و شروع کردم با چنگک کاغذهای متعفن و خانوادهٔ موشها را در طبله ریختن، و هر چند کسی که کارش کاغذ باطله روی هم کوبیدن است مثل آسمانها از عاطفه نشانی نبرده است، این کار را بالأخره کسی باید انجام می‌داد، این کار کشتن نوزادها را، چنان که پیتر بروگل[1] تصویر کرده است، تصویرهایی که از قضا هفتهٔ قبل بسته‌های کاغذ باطله‌ام را در آن پیچیده بودم.

امروز دایره‌ها و محورهای طلایی و زردرنگ آفتابگردانهای وان گوگ در اطرافم می‌درخشیدند و این حس اندوه عمیق مرا تشدید می‌کردند. ولی همچنان به کار کوبیدن کاغذها و تزیین گورستان موشها ادامه دادم و در خلال این کار فصل به فصل به سراغ سوراخ لولهٔ دودکش می‌دویدم و جمله به جمله کتاب تئوری آسمانها را می‌خواندم، در هر نوبت فقط یک جمله را، و هر جمله را مثل قرص مکیدنی، مثل آب نبات در دهان می‌انداختم و به این نحو در خلال کار از احساس عظمت و جلال و زیبایی بی حد و حصری که از هر سو بر من می‌بارید آکنده بودم، آسمان پرستارهٔ بالای سرم از میان سوراخ دودکش و جنگ بین قشون موشها در فاضلابهای پراگ در زیر پا.

بیست عدل کاغذ بسته‌بندی شده، مثل قطاری با بیست واگن، به

1. Pieter Bruegel

مقصد آسانسور حمل بار، کنار دیوار ردیف شده، دیوارهٔشان از گلهای طلایی آفتابگردان روشن بود. طبله‌ام هنوز پر از موشهای خاموشی بود که انگار به چنگ گربهٔ بیرحمی افتاده باشند صدا ازشان در نمی‌آمد. طبیعت رحیم با وحشتی روبه‌رویشان کرده‌بود، شدیدتر از درد که در لحظهٔ حقیقت به سراغ یک موجود می‌آید، وحشتی آنچنان که هر نوع حس امن را از میان می‌برد.

این امر همیشه باعث اعجاب من می‌شد، تا آنکه یک روز ناگهان، آکنده از احساس زیبایی و تقدّس، به خاطر جرئت حفظ سلامت عقلم در مقابله با آنچه دیده بودم و بر من، بر جسم و جانم در آن تنهایی پر هیاهو گذشته بود، به این وقوف رسیدم که کار من دارد مرا با سر در حیطهٔ نامتناهی قدرت مطلقه پرتاب می‌کند.

نور چراغ بالای سرم بر من می‌تابید و دکمه‌های سبز و سرخ دیواره‌های طبله را به پس و پیش می‌راند، تا اینکه عاقبت به ته تودهٔ کاغذ باطله‌ها رسیدم. بعد با بیل و با فشار زانو، مثل کارگرهای ساختمانی، ته ماندهٔ کاغذها را که مثل سنگ آهک سفت و گل‌آلود بود از زمین کندم. آخرین تکهٔ آن بار خیس و لغزنده را در طبله ریختم و در این حال احساس کارگری را داشتم که در اعماق کانالی متروک در کار پاک‌کردن فاضلاب است. کتاب تئوری آسمانها را باز کردم و در آخرین بسته‌بندی جا دادم، دور تا دورش را سیم کشیدم و بر چارچرخه به کنار بقیهٔ بسته‌ها رساندم. بعد آمدم و بر پله‌ای نشستم. دو دستم در میان زانوهایم به سوی کف سردو سیمانی زیرزمین آویخته بود. بیست و یک دیوارهٔ گلهای آفتابگردان زیرزمین زشت و تیره را روشن کرده‌بود و بازماندهٔ موشهای محروم از کاغذ به خود می‌لرزیدند. بعد موشی به سویم آمد و به من حمله کرد. روی پاهایش ایستاد و سعی کرد گازم بگیرد یا هُل بدهد و بیندازدم. با تمام

قوای تن ریزش تقلا می‌کرد و به پاهای من می‌جهید و کف خیس کفشم را گاز می‌گرفت. چندبار ملایم پس‌اش زدم، ولی باز به کفش من حمله کرد تا عاقبت از رمق افتاد و در گوشه‌ای نشست و چشم به من دوخت. نگاهش را صاف در چشم من انداخت و من بار دیگر به لرزه درآمدم، چون که در چشمان این موش به چیزی بیش از آسمان پر ستارهٔ بالای سرم و قوانین اخلاقی درون خودم رسیدم. در یک لحظه، همچون در جهش برق، آرتور شوپنهاور به نظرم رسید که گفت: «بالاترین همهٔ قوانین عشق است، و عشق شفقت است». حالا می‌فهمیدم که شوپنهاور چرا از هگلِ قُلدر نفرت داشت و خوشحال شدم که هیچ‌یک از آن دو فرماندهی دو سپاه متخاصم را به عهده نداشت،: وگرنه الساعه جنگی مثل جنگ سپاه موشها در کانالهای پراگ بین آن دو جریان می‌داشت.

آن شب به خانه که رسیدم چنان کوفته بودم که همان جور با لباس بر بسترم افتادم، دو دست را صلیب‌وار به دو سو گشودم، و در زیر طاقی دو تُن کتاب و در نور اندکی که از خیابان و از لای ترک قفسه‌ها به درون می‌تابید به بالا نگاه کردم و وقتی که همه جا کاملاً ساکت شد کم‌کم صدای خرت خرت جویدن موشها را شنیدم که در آسمان گسترده بر تختخواب من دست درکارند، و بعد از لابه‌لای چند تا کتاب صدای تیک تیکی را شنیدم که مرا به وحشت انداخت، چون که فهمیدم موشها دیر یا زود در میان کتابها لانه درست می‌کنند و چند ماه بعد از لانه ساختن تشکیل خانواده می‌دهند و شش ماه بعد از آن دهکدهٔ موشها به وجود می‌آید، و با همین رشد تصاعدی، ظرف یک سال جمعیت موشها تبدیل به یک شهر می‌شود، شهری که می‌تواند الوارها و تیرها را با چنان مهارتی بجود و سوراخ کند که یک روز (روزی که زیاد دور نخواهد بود) یک صدای بلند یا یک تکان ناغافل کافی است تا دو تُن کتاب را بر سر من آوار کند و انتقام

موشهایی را که در میان بسته‌های کاغذ له کرده‌ام از من بازستاند. باری، نیمه خواب، نیمه بیدار آنجا افتاده‌ام، و مثل همیشه در گهوارهٔ خواب، به هیئت ستاره‌های راه شیری، آن دخترک کولی ریزه قامت به نزدم می‌آید، دخترک بی سر و صدای معصومی که عشق جوانیهای من بود و هر روز سر راه، با ژست رقاصه‌های باله منتظرم بود، یک پا اندکی جلوتر و پنجهٔ پای دیگر قدری رو به بیرون برگشته. زیبای از دیرگاه فراموش شدهٔ جوانی‌ام.

تنش از عرق و یک‌جور روغن معطر پوشیده بود که هر وقت نوازش‌اش می‌کردم دستم را چرب می‌کرد. همیشه هم همان یک پیراهن حاضری دوخته را به تن داشت، پیراهنی که جلویش پوشیده از لکه‌های چربی و سوپ بود و پشتش لکه‌های گچ داشت و آثار چوب پوسیده‌ای که این دختر هر روز در میان خرابه‌ها پیدا می‌کرد و به دوش می‌کشید و به خانهٔ من می‌آورد. او را اواخر جنگ پیدا کردم. در میخانهٔ هورکی چندتایی آبجو زده بودم و داشتم به خانه برمی‌گشتم که دخترک در راه به من پیوست. همیشه هم کمی عقب‌تر از من می‌آمد، طوری که وقتی می‌خواستم با او صحبت کنم باید سرم را به عقب برمی‌گرداندم. هیچ وقت از من جلو نمی‌افتاد. همان‌طور بی سر و صدا دنبالم می‌آمد. به اولین تقاطع که رسیدیم گفتم: «خب، خداحافظ. من دیگر باید بروم»، و دخترک گفت که راه او هم از همان طرف است. به آخر خیابان لودمیلا که رسیدیم گفتم: «خب، خداحافظ. من دیگر باید بروم خانه.» و دخترک گفت که راهش از همان طرف است. باز آمدیم و آمدیم و من مخصوصاً تمام راه را تا خیابان ژِرتووا طی کردم و در آخر خیابان دست به سوی او پیش بردم و گفتم: «خب، دیگر من باید بروم خانه»، ولی او گفت که راه او هم از همان طرف است، و آمدیم تا رسیدیم به خیابان هراز وی‌یه چنوستی[1]، و من

1. Hráz Večnosti

گفتم که دیگر به خانه رسیده‌ام و باید خداحافظی کنیم و موقعی که زیر نور چراغ گازی جلوی در خانه‌ام ایستادم گفتم: «خداحافظ، من اینجا زندگی می‌کنم» و دخترک گفت که او هم اینجا زندگی می‌کند و من با کلید در را باز کردم و به او اشاره کردم که داخل شود، ولی او سر باز زد و گفت که من اول بروم، و چون هوا تاریک بود من جلوتر رفتم، و بعد از پله‌ها رفتیم پایین، رفتیم به حیاطی که درش سه خانوار دیگر هم زندگی می‌کردند، و بعد رفتم به طرف در اتاقم و در را با کلید باز کردم و رو به سوی او برگرداندم و گفتم: «خب، خداحافظ. اتاق من اینجاست»، و او گفت که اتاق او هم همانجاست و آمد تو و در بسترم با من شریک شد، و صبح که در رختخوابی که از تن او هنوز گرم بود بیدار شدم او رفته بود. ولی روزهای بعد، و روزهای بعد از آن، هربار، به محض آنکه پا در حیاط می‌گذاشتم دختر کولی را می‌دیدم که بر پله‌های جلوی اتاقم نشسته و چند تا تیر و تخته هم که از خرابه‌ها آورده بود زیر پنجره‌ام گذاشته. همچه که کلید در قفل می‌انداختم و در را باز می‌کردم مثل گربه از جا می‌پرید و می‌دوید توی اتاق من، بدون آنکه هیچ کدام حرفی بزنیم. بعد من با سبوی بزرگ پنج لیتری می‌رفتم آبجو بگیرم و در این بین دخترک کولی بخاری ـ فِر چدنی قدیمی‌ای را که حتی با دریچهٔ بسته آتش درش هوهو می‌کرد روشن می‌کرد. این اتاق سابق بر این کارگاه آهنگری بود و سقف بلندی داشت و بخاری درش در واقع در حکم کورهٔ کارگاه بود، و دخترک آتش را می‌گیراند و روی بخاری شام درست می‌کرد که همیشه همان گولاش سیب‌زمینی با کالباس گوشت اسب بود، و بعد کنار بخاری می‌نشست و مرتب تکه‌های چوب به دم آتش می‌داد، و اتاق بعد از مدتی مثل کوره گرم می‌شد آتش بخاری رنگ طلا به خودش می‌گرفت و بر دستها و گردن و طرح مدام دگرگون شوندهٔ نیمرخ دخترک رشتهٔ طلایی عرق جاری بود.

من همان‌طور با لباس بر بستر دراز می‌کشیدم و فقط گاه به گاه برای نوشیدن بلند می‌شدم، و بعد که می‌نوشیدم سبو را به دخترک کولی می‌دادم که با دو دست می‌گرفت و وقتی که می‌نوشید صدای حرکت کردن غضروف گردنش را می‌شنیدم که مثل تلمبه‌ای دور دست می‌نالد. اوایل فکر می‌کردم که دخترک به خاطر این به بخاری می‌چسبد و مدام آتش آن را تیز می‌کند که می‌خواهد رضایت مرا جلب کند، ولی بعدها فهمیدم که این آتش در وجود او، نیاز دورن او بود و بدون آتش نمی‌توانست زندگی کند.

بعد خلاصه همین‌طور با هم به زندگی ادامه دادیم. بدون آنکه من هیچ وقت درست اسم او را بدانم، یا او بخواهد و لازم داشته باشد که اسم مرا بداند، و ما هر شب، خاموش و بی‌حرف، به هم می‌رسیدیم، و هر چند هیچ‌وقت کلید خانه‌ام را به او ندادم و گاهی وقتها، مخصوصاً برای امتحان او، تا نصفه شب به خانه برنمی‌گشتم، همچه که کلید را به در می‌انداختم سایه‌ای از کنارم می‌گذشت و لحظه‌ای بعد دخترک کولی در اتاق من بود و کبریت می‌زد و با تکه کاغذی آتش هیزم بخاری را می‌گیراند و آتش در بخاری زبانه می‌کشید و هوهو می‌کرد، و دخترک با ذخیرهٔ پیشاپیش یک ماه آمادهٔ هیزم که زیر پنجره جمع کرده‌بود، مرتب آتش را دَم می‌داد، و بعداً، دیرتر، موقعی که شاممان را در سکوت می‌خوردیم لامپ چراغ را روشن می‌کردم و نگاهش می‌کردم که تکه نان را چطور جدا می‌کند و در دهان می‌گذارد، انگار که مراسم عشاء ربانی است، و بعد خرده‌های نان را از توی دامنش جمع می‌کرد و با یک حالت احترامی در آتش می‌ریخت، بعد چراغ را خاموش می‌کردیم و به پشت بر بستر دراز می‌کشیدیم و به سقف و بازی سایه ـ روشن نگاه می‌کردیم، و هر بار رفتن به سوی سبوی آبجو انگار حرکت در آکواریومی بود آکنده از جلبک و سایر گیاههای

دریایی یا گذر از جنگلی انبوه در شبی مهتابی، و من موقع نوشیدن بر می‌گشتم و به دخترک کولی [...]ام نگاه می‌کردم که چشم به من داشت و سفیدی چشمهایش در تاریکی برق می‌زد، و ما انگار که در تاریکی به هم بیشتر نگاه می‌کردیم تا در روشنایی روز، و من همیشه تاریک ـ روشن را دوست داشتم، و این یگانه لحظهٔ روز بود که به من این احساس را می‌داد که چیز مهمی قرار است برایم اتفاق بیفتد. در تاریک ـ روشن همه چیز زیباتر جلوه می‌کرد، همهٔ خیابانها و میدانها و مردمانی که در آنها گذر می‌کردند، و حتی خودم هم این حس را داشتم که زیباترم، جوان و زیبا، و دوست داشتم که در گذر از جلوی ویترین مغازه‌ها برگردم و خودم را در شیشه نگاه کنم، و حتی وقتی که به پیشانی و کنار دهانم دست می‌کشیدم چین و چروکها را احساس نمی‌کردم. بله، در تاریک ـ روشن لحظه‌هایی در زندگی روزمره فرا می‌رسد که به آن زیبا می‌گویند. در نوری که از آتش بخاری می‌تابید دخترک کولی از جا برمی‌خاست و راه که می‌رفت می‌دیدم که دور پیکرش که طرحی از طلا داشت هاله‌ای پیچیده است، مثل هاله‌ای که دور تا دور پیکرهٔ ایگناسیوس مقدس بر پیشانی کلیسایی در میدان کارِل را فرا گرفته‌است. دختر بعد از آنکه چند تکه چوب دیگر در آتش می‌انداخت می‌آمد و کنار من دراز می‌کشید و رو به من بر می‌گرداند و به نیمرخم چشم می‌دوخت و با نوک انگشت طرح بینی و دهانم را دنبال می‌کرد. هیچ وقت همدیگر را نمی‌بوسیدیم. همه چیز را با دستهایمان به هم می‌گفتیم، بعد همان طور درازکشیده در بستر، به زبانه‌ها و انعکاس آتش در بخاری کهنه، نگاه می‌کردیم و به حلقه‌های نور که از جان دادن چوبها برمی‌خاست. هیچ چیز نمی‌خواستیم جز اینکه تا ابد به همین صورت به زندگی ادامه بدهیم، انگار که قبلاً همه چیز را به هم گفته باشیم. انگار که توأمان به دنیا آمده‌ایم و هرگز از هم جدا نشده‌ایم.

آن سال، در آخرین پاییز جنگ رفتم و مقداری کاغذ آبی نازکِ مخصوص بسته‌بندی خریدم و یک گلوله نخ پرک و چسب و بساط، و دخترک کولی ایستاد به تماشا و فقط فصل به فصل می‌رفت و آبجو می‌گرفت و می‌آمد و من سرتاسر یک روز یکشنبه‌ای را نشستم و بر کف اتاق بادبادکی درست کردم. بعد که تمام شد برداشتم و آویخته از نخ وزن کردم که وزنش میزان باشد، که صاف و خوب به هوا برود، و بعد به دخترک یاد دادم که چطوری دنباله درست کند و از کاغذ برای بادبادک دنبالهٔ بلندی درست کرد شبیه به یک ردیف پروانهٔ به هم چسبیده، و بعد با هم رفتیم به ناحیهٔ اوکروهنیک[1] و از بلندی تلّی، بادبادک را رها کردیم در هوا، و بلند که شد یک مدتی نخ دادم تا رفت بالاتر، و بعد چند بار لنگر دادم تا خوب رفت بالا، رفت بالای سرِ ما و صاف و بی‌حرکت در هوا ایستاد و فقط دنباله‌اش مثل مار در هوا پیچ و تاب می‌خورد. دختر کولی صورتش را با دست پوشانده بود و فقط چشمهایش پیدا بود، چشمهای بازمانده از اعجاب، و بعدش گرفتیم نشستیم و من خواستم سر نخ را به دست او بدهم، ولی داد زد که نه، نه، بادبادک برش می‌دارد و به هوا می‌بردش، مثل مریم مقدس که به آسمانها می‌رفت، و من سرنخ را به دست او دادم و دست بر شانه‌هایش گذاشتم و گفتم در این صورت هر دو با هم به آسمان می‌رویم، ولی دخترک سر نخ را باز به دست من داد و گرفتیم نشستیم و دخترک سرش را به شانهٔ من تکیه داد، و بعد به فکرم رسید که چطور است که برای بادبادک قاصدی بفرستیم و باز سرنخ را به دخترک دادم، ولی او باز از ترس جمع و جور شد و گفت نه، بادبادک برش می‌دارد و می‌بردش به هوا و دیگر هیچ وقت چشمش به من نمی‌افتد؛ این

1. Okrouhnik

است که من سرچوبی را که نخ بهش وصل بود در زمین فروبردم و بعد یک تکه کاغذ از دفترچهٔ یادداشتم کندم [و نخ را از سوراخی در وسط این تکه کاغذ رد کردم] و همچه که دوباره سرنخ را در دست گرفتم دخترک داد زد و پرید که قاصد را بگیرد ولی قاصد در طول نخ بادبادک رفت و رفت و رفت و با هر وزش باد و تکان بادبادک، این تکان از نخ به انگشتها و به تمام تن من منتقل می‌شد، و حتی حس کردم لحظه‌ای را که قاصد بالاخره به بادبادک رسید و با آن تماس پیدا کرد، و من سراپا به لرزه درآمدم، چون که ناگهان بادبادک خدا بود و من پسر خدا بودم و این نخ، روح‌القدس بود که انسان را با خداوند پیوند می‌دهد و همکلام می‌کند. بعد بادبادک را چندبار دیگر پرواز دادیم و دخترک بالاخره به خودش جرئت داد و سرنخ را در دست گرفت، و مثل من تنش می‌لرزید، مثل بادبادکی که در وزش تندباد می‌لرزید، و نخ را دور دست پیچیده بود و از شوق فریاد می‌زد.

یک شب سرشب که به خانه برگشتم دیدم که دخترک کولی در خانه نیست. چراغ را روشن کردم و رفتم بیرون و تا صبح طول خیابان جلوی خانه را بالا و پایین رفتم، ولی اثری از او پیدا نشد، نه آن روز و نه روز بعدش و نه دیگر هیچ‌وقت. رفت که رفت. هر کجا را که می‌شد به دنبالش گشتم، ولی بی‌فایده بود. دخترک سادهٔ بچه‌واره‌ام، دست‌نخورده مثل تکه چوبی صاف، پاکیزه همچون نَفَس روح‌القدس، که از زندگی چیزی نمی‌خواست جز اینکه هیزم و الواری را که از خرابه‌ها صلیب‌وار بر پشت می‌کشید در بخاری بریزد. چیزی نمی‌خواست جز آنکه گولاش سیب زمینی و کالباس درست کند و در بخاری آتش بیفروزد و بادبادک پاییزی هوا کند ... بعدها فهمیدم که گشتاپو در گشتهای خیابانی‌اش او را دستگیر کرده و با یک عده کولی دیگر به بازداشتگاه فرستاده و این دختر را یا در

بازداشتگاه مایدانک[1] یا در آشوویتس در کوره‌های آدم‌سوزی سوزانده یا در اتاق گاز خفه کرده بودند. دختر دیگر برنگشت. آسمان عاطفه ندارد. ولی در آن زمان من هنوز عاطفه داشتم؛ وقتی که در پایان جنگ باز اثری از او پیدا نشد، بادبادک و نخ و دنباله‌ای را که او درست کرده بود سوزاندم، دختر کولی‌ای که اسمش را هیچ‌وقت درست یاد نگرفتم ... جنگ که تمام شد هنوز تا دههٔ پنجاه، زیرزمین محل کار من مدام پر از ادبیات دوران نازی‌ها بود و چه لذتی به من می‌داد له و لورده کردن خروارها جزوه و کتاب مربوط به نازی‌ها، همه با یک موضوع واحد: صدها هزار صفحه با عکس جمعیت هلهله کننده، زنها و مردها و بچه‌ها و ریش سفیدها، کارگرها و دهقانان و سربازها و افسران اس.اس.، همه در حال هلهله. بخصوص لذت فوق‌العاده‌ای برایم داشت انباشتن طبلهٔ پرس من از عکسهای هیتلر و خیل همراهانش، هیتلر در حال ورود به ورشوی «آزاد شده» به پراگ «آزاد شده» به وین «آزاد شده»، به پاریس «آزاد شده». هیتلر در خانه، هیتلر در جشن برداشت خرمن، هیتلر با سگ گرگی وفادارش، هیتلر در بازدید از سربازان در جبهه، هیتلر در بازدید از دیوار دفاعی آتلانتیک، هیتلر عازم شهرهای فتح شدهٔ شرق و غرب، هیتلر خم شده بر نقشه‌های نظامی. هرقدر بیشتر از این زنان و مردان و بچه‌های هلهله‌گر را در خمیر می‌کردم بیشتر به یاد دخترک کولی‌ام می‌افتادم که هرگز هلهله نکرده‌بود، که چیزی جز این نمی‌خواست که هیزم در بخاری بریزد، که گوشه‌ای از نانش را مثل تکه نانی در مراسم عشاء ربانی بشکند و به آتش درون بخاری نگاه کند، مجذوب و مبهوت حرارت و زمزمهٔ آهنگین آتشی که از کودکی می‌شناخت و با قوم او پیوندی دیرین و مقدس

1. Maydanek

داشت. آتشی که در حرارت و روشنایی‌اش، رنجها را فراموش می‌کرد و لبخندی اندوهگین به لبان او می‌آورد. انعکاس خوشبختی‌ای در اوج.

حالا به پشت بر بسترم دراز کشیده‌ام. همین چند لحظه پیش موش کوچکی بر سینه‌ام افتاد و بعد پرید به کف اتاق و تند و تیز زیر تختخواب ناپدید شد. احتمالاً باید چندتایی موش در کیف دستی یا در جیب پالتو از محل کار به خانه آورده باشم. از حیاط بوی سنگین فاضلاب می‌آید. به خودم می‌گویم باران در پیش است. از آن کار دشوار و آبجوهای پیاپی چنان کوفته و از رمق افتاده‌ام که قدرت حتی تکان دادن انگشتم را هم ندارم. دو روز کار پیاپی برای روفتن و پاک کردن زیرزمین، به قیمت از بین بردن صدها موجود کوچکی که از زندگی هیچ نمی‌خواهند جز آنکه کتاب کهنه‌ای را دندان بزنند و در سوراخهای کاغذ باطله زندگی کنند، بچه درست کنند و بچه‌هایشان را در لانه‌های دنج شیر بدهند. موشهای کوچولوی توی خودشان جمع و گلوله شده، مثل دخترک کولی من که شبهای سرد در کنارم گلوله می‌شد.

نه، آسمان عاطفه ندارد، ولی احتمالاً چیزی بالاتر از آسمان وجود دارد که عشق و شفقت است، چیزی که من مدتهاست که آن را از یاد برده‌ام.

۶

سی‌وپنج سال است که دارم در پِرس هیدرولیک‌ام کاغذ باطله روی هم می‌کوبم، و سی و پنج سال بود که فکر می‌کردم برای این کار شیوهٔ دیگری وجود ندارد، تا اینکه از اینجا و آنجا شنیدم که در ناحیهٔ بوبنی[1] پرس جدیدی کارگذاشته‌اند که کار بیست تا پرس مثل مال مرا به تنهایی انجام می‌دهد و عدلهای کاغذی درست می‌کند به وزن سیصد، چهارصد کیلو که بعد آنها را با جرثقال مخصوص صاف می‌برند به کنار قطار. این را که شنیدم به خودم گفتم «هانتا، این چیزی است که باید به چشم خودت ببینی. باید از همکاران دیداری کرد.» وقتی که به بوبنی رفتم و آن ساختمان عظیم شیشه‌ای را که به ایستگاه راه‌آهن کوچکی شبیه بود دیدم و صدای گرومب گرومب پرس را شنیدم چنان منقلب شدم که نتوانستم سربردارم و به پِرس نگاه کنم. همانجا سرجایم ایستادم و خم شدم و به بند کفشم ور رفتم، فقط برای آنکه به این دستگاه مستقیم چشم ندوزم. برای من نگاه کردن به درون تودهٔ کاغذهای باطله و برخورد با جلد یا عطف کتابی نادر، رویداد و موهبتی خاص بوده است. در این جور موارد به جای

1. Bubny

آنکه مستقیم به سراغ کتاب بروم، اوّل مقداری پشم فلزی برمی‌دارم، میله محوری پرس را خوب تمیز می‌کنم، بعد نگاه دیگری به تودهٔ کاغذ می‌اندازم و پیش خودم می‌سنجم که قدرت دست درازکردن و برداشتن کتاب و بازکردنش را دارم یا نه. بعد که به این نتیجه رسیدم که احتمالاً قدرتش را دارم دست دراز می‌کنم و کتاب را برمی‌دارم، و کتاب در این هنگام در دستهایم مثل دسته گلی در دست عروس در برابر محراب، می‌لرزد. جوانیهایم هم، موقعی که در باشگاه دهکده‌مان فوتبال بازی می‌کردم همین حال را داشتم. می‌دانستم که اسامی بازیکنان تیم را زودتر از پنج‌شنبه بیرون میخانهٔ ده پایین در جعبهٔ اعلانات به دیوار نمی‌زنند، ولی روز چهارشنبه، قلب در گلو، سوار دوچرخه به محل نصب تابلو می‌رفتم و همان‌طور سواره جعبهٔ اعلانات را برانداز می‌کردم. اول چشم می‌انداختم به قفل و بعد به چارچوب جعبه. نمی‌توانستم مستقیم به خود اعلان نگاه کنم. بعدش عنوان باشگاهمان را ملایم و بدقت، حرف به حرف، می‌خواندم و آخر سر به سراغ اسامی اعضای تیم می‌رفتم که البته چون روز چهارشنبه بود هنوز اسامی اعضای هفتهٔ قبلی را از جعبه برنداشته بودند. بعد سوار می‌شدم و می‌رفتم. روز بعد برمی‌گشتم و باز همان‌طور روی دوچرخه، اول اطراف جعبهٔ اعلانات همه چیز را خوب برانداز می‌کردم بجز صورت اسامی را، و آخرش که قدری آرام می‌گرفتم و به خودم جرئت می‌دادم، چشم را متوجهٔ صورت اسامی می‌کردم. اوّل ردیف اسمهای یک تیم را می‌خواندم و بعد به سراغ اسامی اعضای تیم جوانان می‌رفتم و می‌خواندم و می‌آمدم پایین تا در بین ذخیره‌ها به اسم خودم می‌رسیدم و شادی می‌کردم.

در برابر آن پرس هیولا در بوبنی هم درست همین احساس را داشتم بعد از آنکه بر هول اولیه‌ام غلبه کردم به خودم قدری جرئت دادم و

سربرداشتم و به دستگاه نگاه کردم که مثل محراب عظیم کلیسای نیکلاس مقدس در محلهٔ مالاسترانا[1]ی پراگ سر به سوی سقف شیشه‌ای برداشته بود. پِرِس عظیمتر از آن بود که قبلاً تصورش را کرده بودم. تسمهٔ نقاله‌ای داشت به پهنای نواری که زغال سنگ را در کارخانهٔ برق هوله شوویتسه به زیر رندهٔ زغال ساب می‌ریزد. ولی آنچه بر این تسمهٔ عریض به آرامی گذرداشت کاغذ و کتاب بود، کتابهایی که کارگران جوانِ زن و مرد، با لباس کارهایی کاملاً متفاوت با آنچه من و امثال من می‌پوشیدیم بر این تسمه نقاله می‌ریختند. این کارگرها دستکشهای نارنجی و آبی آسمانی به دست، کلاه بیس‌بال زرد امریکایی بر سر و لباس کارهایی داشتند که جلویش تا پیش سینه‌شان می‌رسید، بندهایش از سرشانه‌هایشان رد می‌شد و پشت‌سرشان ضربدری وصل می‌شد به لباس و زیرش پولوور نازک معمولی و یقه اسکی پیدا بود. هیچ کجا اثری از لامپ و چراغ دیده نمی‌شد. روشنایی آفتاب بود که از دیوارها و سقف شیشه‌ای به داخل کارگاه می‌تابید و تازه در سقف، دستگاه تهویه هم کارگذاشته بودند. ولی این دستکشها بود که بیش از هر چیزی در من اثر کرد و حال مرا گرفت، چون که من همیشه با دست کار می‌کردم، دست لخت و بی‌حفاظ، و دوست داشتم که اثر کاغذ را بر انگشتهایم حس کنم. ولی در اینجا هیچ‌کس به درکِ لطف ملموس کاغذ کمترین علاقه‌ای نداشت. تسمهٔ نقاله کتابها و کاغذ پاره‌ها را با خود می‌برد، همان‌طوری که پلکان متحرک در خیابان واسلاوسکه[2] آدمها را به بالا می‌رساند، و کاغذ و کتاب صاف می‌رفت و می‌ریخت در شکم دیگی عظیم، به عظمت پاتیلی که در کارخانهٔ آبجوسازی اسمیخوف[3] درش آبجو می‌پزند،: و موقعی که

1. Malástraná 2. Vaclavské 3. Smichov

طبله پُر می‌شد تسمهٔ نقاله خود به خود از حرکت باز می‌ماند و از سقف پرهٔ گردنده‌ای، به شکل یک سیلندر عمودی پایین می‌آمد و فشار شدیدی بر کاغذها وارد می‌آورد و خرناسی می‌کشید و باز بالا می‌رفت که بعدش تسمهٔ نقاله تکانی می‌خورد و باز به حرکت درمی‌آمد و با تکانهای بریده بریده سیل کتاب و کاغذهای تازه را به دورن طبلهٔ بیضی شکلی، به بزرگی حوضچهٔ وسط میدان کارِل سرازیر می‌کرد. حالا که قدری آرام گرفته و بر هیجان اولیه‌ام مسلط شده‌بودم می‌دیدم که دستگاه دارد کل موجودی نسخه‌های چاپ شدهٔ یک کتاب را در طبله می‌ریزد و می‌کوبد و بسته‌بندی می‌کند، و از پشت دیوارهای شیشه‌ای کامیونها را می‌دیدم که از راه می‌رسند، لبالب انباشته از بار جعبه‌های مملو از کتاب، همهٔ نسخه‌های چاپ شدهٔ یک کتاب[1] که مستقیم بر آسیاب خمیر درست کنی سرازیر می‌شود، پیش از آنکه با چشم و مغز و قلب آدمی تماس حاصل کند. حالا برای اولین بار بود که می‌دیدم چگونه کارگرهای زن و مرد، در پای تسمهٔ نقاله در جعبه‌ها را پاره می‌کنند و کتابهای باکره را درمی‌آورند، جلدشان را جدا می‌کنند و تن لخت کتاب را بر تسمهٔ نقاله می‌اندازند، بی‌توجه به آنکه کتاب در کدام صفحه باز مانده‌است. هیچ کس حتی به فکرش هم نمی‌رسید که به کتابها کمترین نگاهی بیاندازد، چون که اگر من مدام پرسم را نگه می‌داشتم، در اینجا تسمهٔ نقاله مدام در حرکت بود و باید مرتب کتاب رویش می‌ریختند. عملی بود غیرانسانی این کاری که در بوبنی داشتند می‌کردند. مثل کار در کشتیهای ماهیگیری بود، موقعی که تور را از آب می‌کشند و کارگرها ماهیهای بزرگ را از ماهیهای کوچک جدا می‌کنند و هر کدام را سوا سوا بر تسمهٔ نقاله‌ای می‌ریزند که مستقیم به دستگاه

۱. احتمالاً اشاره به کتابهای ممنوع و محکوم دارد، کتابهایی که پس از چاپ، پخششان قدغن شده. کتاب جوانه هرابال از جملهٔ همین کتابها بود. ـ م.

کنسروسازی در داخل شکم کشتی می‌رود. یک ماهی به دنبال ماهی دیگر، کتابی از پس کتاب دیگر.

به خودم جرئت دادم و از پله‌های منتهی به سکویی که دور تا دور طبلهٔ بیضی شکل کشیده شده بود بالا رفتم. از آن بالا نگاه می‌کردم و واقعاً حس می‌کردم که انگار دارم دور دیگ عظیم کارخانهٔ آبجوسازی اسمیخوف می‌چرخم که روزی پانصد هکتولیتر آبجو درست می‌کرد، یا طوری که بر داربست طبقهٔ دوم خانه‌ای در دست ساخت ایستاده باشم. به زیر پایم نگاه کردم و اتاقک فرمان و صفحهٔ فرمان دستگاه را دیدم، با دهها دکمهٔ روشن رنگارنگ، انگار که در کارخانهٔ برق، و باز ملخ گردنده و سیلندر عمودی فرود آمد و محتوی طبله را با چنان فشاری درهم کوبید که آدم بلیت باطلهٔ اتوبوسی را بی‌هوا بین انگشتها له کند. گیج و هراسان به اطراف خودم نگاه کردم و کارگرها را دیدم غرقه در نوری که از دیوارهای شیشه‌ای برشان می‌تابید، با لباس کارها و لباسهای زیر و کلاههای رنگارنگشان، مثل پرنده‌های سرزمینهای دور و غریب، مثل ماهی‌خوارهای رنگین پر و بال، سهره‌های دم سفید و سینه سرخ، مثل طوطیهای رنگین کمانی. ولی علت هراس من این نبود. خوف من از آن جهت بود که به قاطعیت دریافتم این پرس هیولایی که در برابر من است دارد ناقوس مرگ پرس‌های کوچک را به صدا درمی‌آورد. دیدم که معنی تمام این قضیه، آغاز عصری تازه در شغل من است، که این کارگرها موجوداتی متفاوت، با عاداتی متفاوت هستند، که دیگر ایام لذتهای کوچک زندگی من به سرآمده، روزهای کشف کتابهای سهواً به دورانداخته شده، که این افراد نمودار طرز فکر جدیدی هستند، که حتی اگر هر یک از آنها، به صورت مزد خشکه، از هر نوبت چاپ، کتابی با خود به خانه می‌برد، دیگر آن حالت سابق را نداشت و کار ما نسل قدیم دیگر

به پایان رسیده است. ما قدیمی‌ها بی‌قصد و عمد باسواد شده بودیم. هر یک از ما در خانه‌اش از کتابهای بازیافته در میان باطله‌ها، کتابخانهٔ کوچک معتبری داشت، مجموعه‌ای از کتابهایی که از نابودی رهانیده بودیم، به این امید خجسته که در این کتاب‌ها روزی چیزی خواهیم خواند که هستی‌مان را دگرگون کند. ولی بزرگترین حیرت هنگامی به من دست داد که دیدم این کارگران جوان بی‌خجالت دارند شیر و نوشابه‌های غیرالکلی می‌نوشند. پاها را قدری از هم بازگذاشته، یک دست بر کمر، مستقیم از بطری می‌نوشیدند. در اینجا بود که فهمیدم آن روزهای خوش گذشته دیگر به سر آمده‌است، روزهایی که هر کارگری شخصاً بار کاغذ را با بیل در طبله می‌ریخت، که با مصالح کارش با زانو و سینه و کف دست، جوری که در کار مبارزه‌ای بوده باشد، دست و پنجه نرم می‌کرد، و در نتیجه، در پایان روز، کثیف و از رمق افتاده بود. ولی حالا دوره‌ای تازه با آدمهای تازه و روشهای تازه بود. فکرش را بکن: آدم در سَرِ کارش شیر بنوشد! در حالی که هر کسی می‌داند که حتی گاو شیرده هم حاضر است از تشنگی بمیرد و لب به یک قطرهٔ شیر نزند. دیگر تحملم به سر رسیده بود و نمی‌توانستم به این بساط نگاه کنم؛ پس چرخی دیگر دور پرس زدم که حاصل کارش را تماشا کنم. یک عدل بزرگ کاغذ بسته، به اندازهٔ ساختمان مقبرهٔ خانواده‌ای اعیانی یا گاوصندوق بزرگ مارک ورتهایم[1] بر سطح سکوی بالابر بارکش فرود می‌آمد. بارکش چرخی زد و رفت و بار را بر شیبراهه‌ای گذاشت که مستقیم به کنار قطار بارکش ختم می‌شد. دو کف دست را در برابر چشمانم آوردم. دستهای کثیف انسانی با انگشتانی از شدت کار مثل پیچک مو، پر از گره و گلوله ... طولی نکشید که باز دستها را

1. Wertheim

با کراهت به زیر آوردم، بازوها در دو سوی پیکرم بی‌حرکت آویخته، و حالا فرجهٔ وسط روز و وقت ناهار فرا رسیده بود، تسمه نقاله از حرکت ایستاد و کارگرها زیر تابلوی اعلانات بزرگی با انواع و اقسام اخبار و اعلامیه نشستند، هر کدام جلوی خودش یک بطری شیر گذاشت و بعد بسته غذایی را که کارگر مخصوص برایشان آورد و بینشان قسمت کرد بازکردند و یواش یواش شروع کردند به خوردن کالباس و پنیر و نان کره مالیده و شیر و لیموناد نوشیدن و خنده و گفتگو، و من به نردهٔ بالای سر چسبیده بودم، از ترس آنکه به شنیدن آنچه جسته گریخته از گفتگوهایشان به گوشم می‌رسید از آن بالا به زیر بیفتم؛ معلوم شد که این افراد کارگرهای وابسته به بریگاد کار سوسیالیستی هستند که هر جمعه از طرف کارخانه با اتوبوسی آنها را به ویلایی که کارخانه در ناحیه کوهستانی کروکونوشه[1] در اختیار دارد می‌برند، این کارگرها سال گذشته به صورت تور از طرف کارخانه به فرانسه و ایتالیا رفته بودند و امسال قرار است به بلغارستان و یونان بروند. بعد از اینکه دیدم چه راحت اسامی داوطلبهای سفر بالکان را نوشتند و همدیگر را به پیوستن به این تور ترغیب کردند، هیچ حیرتی نکردم وقتی که دیدم این جوانها تا کمر برهنه شدند که از نور آفتاب که حالا در وسط آسمان بود استفاده کنند و آفتاب بگیرند، و بعد مشغول گفتگو شوند که از وقت فراغت بعدازظهر آن روز چطور نهایت استفاده را ببرند. بروند که در پلاژ زرد، در کنار رودخانه شنا کنند یا بروند به استادیوم مودرژان[2] و فوتبال بازی کنند.

این قضیهٔ گذراندن ایام مرخصی در یونان واقعاً زیر و رویم کرد. با خواندن هردِر[3] و هگل، تمام عمر آرزوی رفتن به یونان را داشتم. با

1. Krokonoše 2. Modřan 3. Herder

خواندن نیچه تصوری دیوژنی از دنیا به هم رسانده بودم، ولی در تمام عمرم هرگز به مرخصی نرفته بودم. همه مدت فراغتم را باید وقف کارهای عقب افتاده‌ام می‌کردم. رئیسم برای هر روز غیبت غیرموجه، دو روز کار به پایم می‌نوشت و اگر هم اتفاقاً یک روز بیکاری داشتم آن را هم باید اضافه کاری می‌کردم، چون که همیشه عقب بودم. همیشه کوهی از کاغذ در زیرزمین و حیاط کارگاه انباشته شده بود، کوهی که هرگز از پس‌اش برنمی‌آمدم. این است که سی و پنج سال است که با عقدهٔ روزمرهٔ «سیزیفی» زیسته و کارکرده‌ام، عقده‌ای که استاد سارتر و از او بهتر، استاد کامو آن‌قدر زیبا توصیف کرده‌اند. هرقدر که بسته‌بندیهای کاغذ بیشتری از حیاط کارگاه بیرون می‌رفت، تودهٔ کاغذ بیشتری به داخل زیرزمین من سرازیر می‌شد، در حالی که بریگاد کار سوسیالیستی در بوبنی کارش را همیشه رأس موعد مقرر تمام می‌کرد.

حالا این کارگرها، برنزه از آفتاب، به سر کارهایشان برگشته بودند. آفتاب در حین کار رنگ پیکرهای یونانی‌شان را سیرتر می‌کرد. کار می‌کردند و عین خیالشان هم نبود که قرار است به هلاس بروند. هیچ چیزی از ارسطو و افلاطون و حتی گوته، که امتداد بازوی یونان باستان بود، نمی‌دانستند. بی‌خیال کار می‌کردند. جلدهای کتابها را می‌کشیدند و جدا می‌کردند و بقیهٔ کتاب، صفحه‌های وحشتزده و مو سیخ شدهٔ کتابها را، با منتهای خونسردی و بی‌اعتنایی بر تسمهٔ نقاله می‌انداختند. بی‌هیچ احساسی نسبت به معنی‌ای که در هر جلد کتابی نهفته است، به اینکه کتاب را یک نفر باید می‌نوشت، یک نفر باید ویراستاری می‌کرد، یک نفر طراحی می‌کرد، یک نفر باید حروفش را می‌چید، یک نفر غلط‌گیری می‌کرد، یک نفر باید نمونه‌های چاپی را می‌خواند و اصلاح می‌کرد، یک نفر باید صحافی می‌کرد، یک نفر باید چاپ شده‌ها را در

جعبه بسته‌بندی می‌کرد، یک نفر باید به حساب دخل و خرج می‌رسید، یک نفر تصمیم می‌گرفت که کتاب شایستهٔ خواندن نیست، یک نفر باید دستور می‌داد که کتاب خمیر شود، یک نفر باید تمام کتابها را به انبار می‌فرستاد، یک نفر باید بسته‌های کتاب را از نو در کامیون بار می‌زد، یک نفر باید کامیون را تا اینجا، تا کارخانه می‌راند تا کارگران زن و مرد، دستکشهای نارنجی و آبی آسمانی به دست، دل و رودهٔ کتابها را بیرون بکشند و آنها را بر تسمهٔ نقاله بیندازند و تسمه، بی سر و صدا و بی‌امان، با حرکات بریده بریده، صفحه‌های مو سیخ شدهٔ کتابها را به درون طبلهٔ آن پِرِسِ عظیم فرو بریزد تا تبدیل به عدلهای کاغذ شوند و بعد راه کارخانهٔ کاغذسازی را در پیش بگیرند تا از آنها کاغذ سفیدِ معصومِ بی‌خط و نقش و نقطه‌ای بسازند تا باز از آنها کتابهای تازه‌ای به وجود بیاید.

همان‌طور که پشت نرده ایستاده بودم و جریان کار را تماشا می‌کردم یک گروه بچه مدرسه‌ای با خانم معلمشان در آفتاب کارگاه ظاهر شدند. اوّل فکر کردم که آمدن آنها به اینجا حالت گردش علمی را دارد، برای آنکه بچه‌ها با طرز کار بازسازی کاغذ نو از کاغذ باطله آشنا شوند، ولی بعد دیدم که خانم معلمشان یک کتاب برداشت، توجه شاگردها را به آن جلب کرد و بعد عملاً نشان داد که کتاب را چطور از جلدش سوا می‌کنند، و بعد هم شاگردها، یکی پس از دیگری، شروع کردند، کتابها را برداشتن و جلدها را از صفحه‌ها پاره‌کردن، و هر چند دستهایشان کوچک بود و کتاب حسابی در برابرشان مقاومت می‌کرد، ولی عاقبت دستهای کوچک پیروز شدند و اخم زور و تمرکز از چهرهٔ بچه‌ها پاک شد و کارشان با حرکات تشویق‌آمیز افراد بریگاد کار سوسیالیستی بخوبی ادامه پیداکرد.

این مرا به یاد موقعی انداخت که یک بار به دیدار مرغداری ناحیهٔ

لیبوش[1] رفته بودم و در آنجا دختران جوانی را دیدم که از شکم جوجه‌هایی که بر نوار نقاله‌ای آویخته بودند دل و اندرونشان را با حرکاتی سریع و ماهرانه بیرون می‌کشیدند، درست مثل همین بچه‌هایی که دل و جگر کتابها را در می‌آوردند، آن دخترها هم جگر و شش و دل جوجه‌ها را هر کدام در سطلهای مربوطه می‌ریختند و نوار نقاله جوجه‌ها را دورتر می‌برد تا عملیات دیگری رویشان صورت بگیرد. آنچه خیلی در من اثر کرد این بود که دخترهای مرغداری، کارشان را با کمال سرزندگی و شادی هم انجام می‌دادند، کاری که در وسط هزاران قفس، در هر قفس دهها جوجهٔ نیمه جان، صورت می‌گرفت، به اضافهٔ چند تا جوجهٔ از قفس گریخته‌ای که اینجا و آنجا می‌لولیدند و نوک بر زمین می‌زدند و هیچ به فکرشان نمی‌رسید که از چنگکی که بر نوار نقاله در انتظارشان بود بگریزند.

به هر جهت، بچه‌ها در جریان آموختن شیوهٔ تکه پاره کردن کتابها چنان حرارتی از خودشان نشان دادند که دختربچه و پسربچه‌ای در جریان کشمکش با جلد کتابهای بدجنسی که سرکشی کرده و از تسلیم سرباز زده بودند، انگشتهای کوچکشان قدری زخمی شد و در حالی که معلم داشت زخمهایشان را باندپیچی می‌کرد، چند کارگر به کمک آمدند و دل و اندرون کتابهای سرکش را بیرون کشیدند و با یک حرکت مچ دست بر تسمهٔ نقاله انداختند ... آسمان شاید بویی از عاطفه نبرده باشد، ولی من آن روز هر چه دیدم دیگر بس‌ام بود.

باری، برگشتم و رو برگرداندم و از پله‌ها پایین رفتم و داشتم می‌رفتم بیرون که کسی صدایم زد: «آهای، هانتا! گوشه‌گیر پیر، چه می‌گویی راجع

1. Libuš

به این دم و دستگاه ما؟» نگاه کردم و دیدم آنجا، کنار نرده و در سینهٔ آفتاب، جوانکی کلاه بیس‌بال نارنجی به سر با ژست تمام رنگی، بطری شیری در دست مثل مجسمهٔ آزادی ایستاده. جوانک خندید و بطری شیر را تکان داد، و من دیدم که بقیهٔ کارگرها هم خندیدند و فکر کردم که شاید از من خوششان می‌آید، که مرا می‌شناسند و تمام مدتی که داشتم در کارگاه پرسه می‌زدم مراقب من بودند و از اینکه این‌طور مرعوب آن پرس عظیم و طرز کارش شده بودم، به شوق آمده بودند. حالا داشتند می‌خندیدند و دستکشهای زرد و نارنجی را در هوا تکان می‌دادند، من سرم را بین دو دست گرفتم و از راهرو بیرون دویدم، پشت سرم انواع صداهای خنده طنین‌انداز بود، و من در برابر خنده‌ها در طول راهرو می‌دویدم، راهروی که در دو سویش هزاران جعبه بستهٔ کتاب و کاغذ چیده شده بود، جعبه‌هایی پر از کلّ تعداد نسخه‌های چاپ شدهٔ یک کتاب، که در جهتی مخالف حرکت من به سوی کارگاه می‌رفت، و من در انتهای این صف جعبه‌ها ایستادم و نتوانستم خودداری کنم، گوشهٔ یکی از بسته‌ها را پاره کردم و دیدم که کتابی که بچه‌ها داشتند پاره می‌کردند، کتابی که از انگشتهای آن پسر بچه و دختر بچه انتقام گرفته بود، یک داستان حادثه‌ای مال بچه‌های کم سن و سال، چاپ سالهای قبل از جنگ است. یک نسخه از کتاب را درآوردم و آخرین صفحه‌اش را بازکردم و دیدم نوشته که تیراژ کتاب هشتاد و پنج هزار نسخه است، و چون که کتاب در سه جلد بود، یعنی بیش از ربع میلیون نسخه کتاب، در نبردی بی‌حاصل با انگشتان بچه‌ها درگیر خواهد بود. در راهرو می‌رفتم و هزاران نسخه کتاب، خاموش و بی‌دفاع، در جعبه‌هایشان از برابرم می‌گذشتند، مثل جوجه‌هایی که در کشتارگاه لیبوش از قفسها گریخته بودند، جوجه‌هایی که در اطراف می‌پلکیدند و به زمین نوک می‌زدند تا کی دختر

کارگرها دوباره بگیرند و از قلابهای نوار نقاله بیاویزند و مثل این کتابهای ردیف شده در راهرو، به سوی مرگی پیشرس بفرستندشان.

به خودم می‌گفتم اگر من می‌توانستم به یونان بروم به زیارت استاگیرا[1] زادگاه ارسطو می‌رفتم، در پیست مسابقات المپیک با زیرپیراهنی و زیرشلواری، بند کفشها را دور مچ پا بسته، به افتخار تمام قهرمانان المپیک می‌دویدم. اگر من می‌توانستم همراه با بریگاد کار سوسیالیستی به یونان بروم، برایشان فقط از فلسفه و معماری داد سخن نمی‌دادم، از همهٔ خودکشیها برایشان می‌گفتم، از دموستن و افلاطون و ارسطو حرف می‌زدم، اگر می‌توانستم همراه این بریگاد به یونان بروم. ولی آنها به دورهٔ جدیدی تعلق داشتند. و این حرفها در وجودشان نمی‌گرفت. امروزه روز همه‌چیز فرق می‌کرد.

غرق در این افکار، از پله‌های پشتی به زیرزمینم، به تیرگی و افسردگی و بوی تعفن پایین رفتم. داشتم دستی به نوازش بر بدنهٔ چوبیِ براقِ کج و کوله شدهٔ طبلهٔ قدیمی می‌کشیدم که ناگهان فریادی شنیدم، غرش دردآلودی، و رئیسم را دیدم که با چشمان خون گرفته به من خیره شده و نعره می‌کشد که این همه مدت کارم را انداخته و به کدام گوری رفته بودم، که تمام حیاط و زیرزمین را باز کاغذ باطله گرفته. هر چند تمام حرفهایش درست مفهوم نبود، این‌قدر فهمیدم که از دستم خیلی عصبانی است، که دیگر طاقت تحملش از دست پستی و رذالت من به سر رسیده. در حرفهایش خطاب به من داشت صفتی را مرتب تکرار می‌کرد که در مورد خودم از زبان هیچ‌کس دیگری نشنیده بودم: بی‌قابلیت، بی‌قابلیت، بی‌قابلیت ... اوّل آن پرس هیولا در بوبنی، بعد بریگاد کار سوسیالیستی و

1. Stagira

سفر تفریحی تابستانی‌اش به یونان و عاقبت من در دنیای تناقضهای اخلاقی‌ام. من بدبختِ ابلهِ خاک بر سر.

باری، آن روز بعد ازظهر، تمام روز را یکسره کار کردم و مدام کاغذ باطله در طبله ریختم، جوری که انگار طبلهٔ پرس من آن تسمهٔ نقاله در بوبنی باشد، یک همچه حالتی، و هرقدر هم که عطف و جلد کتابها برایم عشوه می‌آمدند اعتنایی نمی‌کردم و می‌گفتم «نه، نه، به هیچ کتابی نباید نگاه کنی. مثل جلادی بی‌عاطفه باش.» جوری کتابها را در طبله می‌ریختم که انگار با مادهٔ بی‌جانی سر و کار دارم. دستگاه هم دیوانه‌وار کار می‌کرد و لرزان و تف‌تف زنان همپای من می‌آمد، منتهی چون به این سرعت کار عادت نداشت و در زیرزمین مدام با حالت سرماخورده و روماتیسمی دست به گریبان بود، حالا موتورش داغ کرده‌بود. تشنه‌ام که شد به بیرون دویدم، و چند دقیقه بعد با یک بطری شیر به زیرزمین برگشتم. هر چند که هر جرعهٔ شیر مثل تیغ تیزی از گلویم پایین می‌رفت، ولی دست برنداشتم و مثل بچگی‌ها که روغن ماهی می‌خوردم شیر را هرطوری که بود جرعه جرعه نوشیدم، و این کار چنان برایم مکروه بود که ظرف دو ساعت، تمام کاغذ باطله‌ها را از سر راه دور کردم، جوری که دوباره سوراخ سقف باز شد. این قضیهٔ بازشدن سوراخ برایم مهم بود، چون که آن روز پنجشنبه بود، روزی که من همیشه با شوق و التهاب منتظر رئیس کتابخانهٔ کومه‌نیوس[1] بودم که معمولاً می‌آمد، و این بار هم البته آمد و مثل همیشه، با سبدی پر از کتابهای دورانداختنی فلسفی بالای سر سوراخ ایستاد و محتوی سبد را در سوراخ سرازیر کرد. ولی من خم نشدم که کتابهایی را که پیش‌پایم افتاده بود بردارم، بلکه با بیل مستقیم به درون طبله سرازیرشان کردم، هر چند

1. Comenius

یک بار چشمم بی‌اختیار افتاد و وقتی که عنوان کتاب را دیدم دلم داشت پاره می‌شد. کتاب متافیزیک اخلاقیات بود. این کتاب را هم با سایر آشغالها به داخل طبله ریختم و پشت سرهم بسته‌بندی کاغذ درست کردم. ضمناً آن روز اثری از باسمهٔ آثار نقاشان کلاسیک دربین نبود و بستهٔ کاغذ، بستهٔ کاغذست دیگر. من فقط کاری را که به خاطرش مزد می‌گرفتم انجام می‌دادم. روزهای هنرپروری و زیبایی‌پردازی دیگر به سر رسیده بود. حالا می‌فهمیدم که اگر کاری را که به من سپرده شده درست و بموقع انجام بدهم می‌توانم یک تنه نقش بریگاد کار سوسیالیستی را بازی کنم، و اگر بازدهٔ کارم را پنجاه درصد بالا ببرم ممکن است برایم فرصتی به جهت گذراندن ایام مرخصی در ویلای کارخانه در کوهستان پیش بیاید، و از آن بهتر، شاید اصلاً برای دوران مرخصی به یونان بروم، و به عبارت دیگر این فرصت برایم ایجاد شود که با زیرپیراهنی و زیرشلواری در پیست میدان المپیا بدوم و در استاگیرا به زیارت ارسطو بروم. پس همچنان ادامه دادم به جرعه جرعه شیر نوشیدن و کار کردن، کاری غیرانسانی و بی‌احساس، جوری که کارگرهای آن پرس هیولا در بوبنی کار می‌کردند. غروب که شد و کارم به پایان رسید و ثابت کردم که برخلاف تصور، آنچنان هم دست و پا چلفتی و بی‌قابلیت نیستم، رئیسم که در حمام پشت دفتر داشت دوش می‌گرفت از زیر دوش داد زد که دیگر حوصلهٔ سر و کله زدن با مرا ندارد و گزارشی برای مقامات دربارهٔ من نوشته که خودشان هرکاری که صلاح دیدند با من بکنند و مرا در اختیارشان می‌گذارد که برای بسته‌بندی کاغذ به جای دیگری منتقلم کنند.

مدتی نشستم و به حرفهای رئیسم که داشت با حوصله خودش را خشک می‌کرد گوش دادم، بعد ناگهان به یاد مانچا افتادم و موجی از دلتنگی به خاطر او به من دست داد. مانچا تا آن موقع چند بار برای من

نامه داده و دعوتم کرده بود که به کلانوویشه[1] که در همان نزدیکیها بود به دیدنش بروم جایی که او از مدتی پیش در آن زندگی می‌کرد. باری یک جفت جوراب به پاهای کثیفم کشیدم و دویدم که به اتوبوس برسم. در غروبی دلگیر در شهرکی کنار جنگل پیاده شدم. از کسی نشانهٔ خانهٔ مانچا را پرسیدم و طولی نکشید که خودم را در برابر کلبه‌ای در جنگل دیدم که خورشید داشت پشت آن غروب می‌کرد. در را که باز کردم دیدم که نه در سرسرای پشت در کسی هست و نه در آشپزخانه و نه در اتاقهای دیگر. این بود که به سراغ باغ پشت کلبه رفتم و در آنجا با صحنه‌ای حیرت‌آورتر از آنچه در بوبنی دیده بودم روبه‌رو شدم. در باغ، بر زمینهٔ شاخ و برگ گستردهٔ سروها و صنوبرها و آسمان کهربایی، مجسمهٔ عظیم فرشته‌ای بزرگتر از مجسمهٔ یادبود چخ[2] در پراگ، سر به آسمان برافراشته بود. بر بدنهٔ مجسمه نردبانی تکیه داشت و بر پله‌های نردبان پیرمردی با لباس کار آبی آسمانی و کفش راحتی تنیس ایستاده بود و داشت با چکش از دل سنگ سر زیبای زنی را در می‌آورد یا سری را که نه مال زنی بود و نه مردی، بلکه چهره‌ای دو جنسیتی بود از یکی از رهبانیان ملکوت، و این پیرمرد برمی‌گشت و به زیرپایش، به سوی زنی نگاه می‌کرد که بر صندلی نشسته بود و گاه‌گاه گل سرخی را به زیربینی می‌برد. نگاه می‌کردم که پیرمرد چطور دارد اجزاء صورت این زن را با ضربه‌های چکش و قلم مجسمه‌سازی به سنگ منتقل می‌کند. این زن مانچا بود که موهای حالا دیگر به خاکستری گراییده‌اش را به سبک ورزشکارها بُرُسی‌زده و کوتاه کرده بود. مانچا حالت روحانیتی به خود گرفته بود، و یکی از چشمهایش که یک ذره از چشم دیگرش پایین‌تر بود به او تشخصی می‌بخشید. اگر

1. Klanovice

۲. S. Cech، سواستوپولوک چخ، شاعر قرن نوزده چک.

جوری نگاه می‌کرد که انگار چشمها را تنگ کرده، به خاطر دید ضعیف یکی از چشمهایش نبود، به‌خاطر این بود که یکی از چشمهایش همچنان به آن سوی دروازهٔ ابدیّت خیره مانده بود، به درون قلب یک مثلث سه پهلو برابر[1]، به گفتهٔ زیبای یک اگزیستانسیالیست کاتولیک، به درون ذات هستی. چشم معیوبش نمودار خلل ابدی الماس بود.

باری، مات و مبهوت برجای ماندم و آنچه در این صحنه بیش از هر چیز مایهٔ حیرتم شد دو بال گستردهٔ سفید فرشته بود که حالت دو قفسهٔ عظیم را داشت، و انگار که در جنبش بود، طوری که مانچا لحظه‌ای پیش از فرود یا پرواز، در هوا معلق مانده باشد، و حالا می‌دیدم که مانچایی که همیشه از کتاب نفرت داشت، که در تمام عمرش کتابی را تا به آخر نخوانده بود و کتاب برایش فقط مصرف قرص قبل از خواب را داشت، در این مراحل آخر عمر به مقام یک قدیس رسیده بود.

حالا دیگر تاریک ـ روشن غروب داشت به شب می‌پیوست، و مجسمه‌ساز پیر بر نردبان با کفشهای سفیدش انگار که در هوا معلق بود، و مانچا در این حال دست نیمه گرمش را در دست من گذاشت و به سویم خم شد و تعریف کرد که این پیرمرد آخرین معشوق او و آخرین حلقهٔ زنجیر در ردیف مردانی است که او در عمرش شناخته است. و چون پیرمرد فقط به صورتی روحانی می‌تواند به او عشق بورزد، تصمیم گرفته که به جبران، مجسمه یادبودی برای او بسازد که تا وقتی که مانچا زنده است در باغ خانه‌اش از دیدن آن لذت ببرد، و بعد از مرگش آن را به صورت یادبود بالای سنگ قبرش بگذارند. پیرمرد در نور ماه که داشت بالا می‌آمد مشغول تکمیل حالت صورت فرشته بود و در این بین مانچا

۱. اشاره به مثلث موسوم به «چشم خدا» است که با چشمی در میانش، نماد رایجی است بر پیشانی محراب کلیساها و بعضی از بناهای قدیمی، تمثیلی از تثلیث مقدس، شاید. ـ م.

مرا برد که کلبه‌اش را از زیرزمین تا انباری زیر سقف نشانم بدهد. ضمن این کار به زمزمه برایم تعریف کرد که چطور زمانی فرشته‌ای بر او ظهور کرده بود و مانچا در اطاعت از امر فرشته، با یک کارگر ساختمان طرح پیوند ریخته تمام پس‌اندازش را صرف خرید قطعه زمینی در جنگل کرده بود. بعد این کارگر ساختمان، پی و پایهٔ خانه‌ای را در جنگل برایش حفر کرده بوده و دوتایی در این بین در خیمه‌ای می‌خوابیده‌اند. بعد مانچا این مرد را ترک کرده و با کارگری آجرکار طرح دوستی ریخته بوده و با هم در آن خیمه می‌خوابیده‌اند و این کارگر دیوارهای خانه را برایش بالا برده بود. پس از آن مانچا نجّاری را به زندگی خودش راه داده بود که برایش کارهای نجّاری و ساختن در و پنجره‌ها را به انجام رسانده و در عین حال شریک بستر او شده بود. بعدش او را هم مانچا بیرون انداخته و جایش را به لوله‌کشی داده بود. لوله‌کش در همان بستر نجار می‌خوابیده و ضمناً کارهای لوله‌کشی تمام خانه را انجام داده بود. جای لوله‌کش را پس از اتمام کارش سقف‌ساز و شیروانی‌ساز گرفته‌بود، که ضمن برخورداری از لطف خصوصی مانچا، سقف خانه را ساخته و مرتب کرده بود. این آقا هم جایش را به یک گچکار سپرده بود که روزها دیوار و سقف خانه را گچکاری و صاف و سفید می‌کرده و شبها از مهر مانچا بهره می‌گرفته. این شخص هم جای خود را به مبل و صندلی‌ساز واگذار کرده بود که در ازای استفاده از بستر مانچا برایش اسباب و اثاثیهٔ چوبی خانه را ساخته بود. خلاصه آنکه مانچا بدون کمترین وسیله و سرمایه‌ای، به جز یک بستر و یک هدف مشخص، برای خودش خانه‌ای ساخته بود. حالا هم با هنرمندی طرح پیوندی ریخته بود که عشقش هر چند افلاطونی، چنان پرشور بود که ساختن مجسمه‌ای از مانچا را به شکل فرشته‌ای به عهده گرفته بود، تا ما را به نقطه‌ای که از آن آغاز کرده بودیم بازگرداند و دایره

زندگی مانچا را تکمیل کند. در این موقع، لباس کار آبی آسمانی آمیخته با نور مهتاب که نامرئی می‌نمود همراه دمپاییهای سفید از نردبان به زیر آمد. پیرمرد پایش که به زمین رسید دست مرا گرفت و گفت که مانچا همه‌چیز را برای او تعریف کرده بوده و این زن فرشتهٔ الهام اوست و چنان قدرت خلاقه‌ای به او بخشیده که حالا دیگر می‌تواند کار قادر متعال را به انجام برساند و مانچا را به فرشته‌ای مبدل سازد.

باری، با آخرین قطار به پراگ برگشتم. به خانه رفتم و مست و همان‌طور با لباس بر بسترم زیر سایبان دو تُن کتاب دراز کشیدم. فکرم متوجهٔ مانچا بود که بدون آنکه خودش بداند به چیزی تبدیل شده بود که به خواب هم نمی‌دید، که به حدی دست یافته بود که هیچ‌کس را به آن دسترسی نبود. منی که تمام عمر به انتظار دریافت نشانهٔ عنایتی کتاب خوانده بودم هرگز از بالا کلامی نشنیده بودم، ولی مانچا که همیشه از کتاب نفرت داشت، به چیزی تبدیل شده بود که مقدر بود که باشد، به فردی که دیگران درباره‌اش کتاب می‌نوشتند، و مهمتر از آن، با بالهای سنگی‌اش به اوج پرواز خویش رسیده بود. وقتی که داشتم عازم می‌شدم این بالها مثل دو پنجرهٔ روشن در قصری به سبک آمپیر در دل شب می‌درخشیدند. این دو بال او را به حدی بسیار دورتر و بالاتر از داستان عاشقانهٔ ما رسانده بودند، بالاتر از حدّ روبانهای آلوده و فضله‌ای که او بر اسکی‌اش با خود به همراه آورده و با آن در برابر هتل رنر در پای تپه‌های «قلهٔ طلایی» رژه رفته بود.

۷

سی‌وپنج سال زیر دستگاه پرس هیدرولیک کاغذ باطله روی هم کوبیدم و هرگز به خواب هم نمی‌دیدم که این کار را بشود جور دیگری انجام داد، تا سه روز بعد از دیدارم از آن دستگاه عظیم پرس در ناحیهٔ بوبنی، به سرِ کار که آمدم دیدم آنچه به خواب هم نمی‌دیدم به تحقق پیوسته. دو کارگر جوان از گروه بریگاد کار سوسیالیستی را در محوطهٔ کارگاه دیدم، با همان دستکشهای نارنجی و لباس کار آبی تا بالای سینه، بندها از سرشانه رد شده و زیرش بلوز یقه بستهٔ سبز، و کلاه نارنجی امریکایی بر سر، انگار که خیال شرکت در مسابقهٔ بیس‌بال را دارند. رئیسم با ژست پیروزمندانه‌ای آنها را به زیرزمین من هدایت کرد و دستگاه پرس را نشان داد و آنها در یک چشم به هم زدن ورقهٔ کاغذ سفیدی روی میز من پهن کردند که بساط بطری شیر و غذایشان را روی آن بگذارند و همچه که انگار صد سال است دارند در اینجا کار می‌کنند شروع کردند، و من، حقیر و از رو رفته و ملتهب، آن گوشه ایستادم، و نگاه می‌کردم و در ته دل و با تمامی وجود می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم خودم را با این وضع تطبیق بدهم، و حالتم درست حالت آن گروه راهبانی است که وقتی فهمیدند که کپرنیک سلسله قوانین فضایی‌ای را، متفاوت با آنچه قبلاً رایج بود، کشف کرده و بموجب

این قوانین کرهٔ زمین دیگر مرکز کائنات نیست،: عاجز از تصور کائناتی متغایر با آنچه تا آن زمان با آن و در آن زیسته بودند، دسته جمعی دست به خودکشی زدند. رئیسم به من گفت که بروم و حیاط را جارو کنم یا در زیرزمین به آن دو کارگر کمک کنم یا اصلاً دست به هیچ کاری نزنم، چون که از هفتهٔ بعد باید بروم و در چاپخانهٔ ملانتریخ[1] کاغذ سفید بسته‌بندی کنم. همین! ناگهان دنیا در نظرم تیره و تار شد. منی که سی و پنج سال کاغذ باطله بسته‌بندی کردم، منی که بدون تصورِ ناغافل رهانیدن کتابی زیبا، همچون موهبتی، از میان زباله‌های مکروه، زندگی برایم محال بود. حالا باید می‌رفتم و کاغذ پاک و پاکیزهٔ سفید و دست‌نخورده و بی‌روح بسته‌بندی می‌کردم! این را که شنیدم مات ماندم. از پا درآمدم و روی اولین پلهٔ زیرزمین نشستم، دستهایم بین دو زانو آویخته، لبخند مبهمی بر لب، چشم به آن دو کارگر جوان دوختم. آنها تقصیری نداشتند. این کاری بود که به عهدهٔشان گذاشته بودند و خرج زندگی‌شان از آن می‌گذشت. نگاه می‌کردم که بیل بیل کاغذ باطله در طبلهٔ پرس می‌ریزند و پشت هم دکمه‌های سبز و سرخ را می‌زنند و من از ته دل آرزو می‌کردم که دستگاهم به اعتراض از کار بیفتد، مریض شود یا با تظاهر به بیماری گیر کند، ولی نه، پرس مثل جوانهای شاداب و سرحال، با منتهای سرعت دلنگ دلنگ می‌کوبید و کار می‌کرد، جوری که خواسته باشد به من دهن کجی کند. پرس به من نشان می‌داد که تنها در زیر دست کارگرهای بریگاد کار سوسیالیستی دارد جوهر و قدرت واقعی خود را نشان می‌دهد. عاقبت ناچار شدم اعتراف کنم که این دو جوان طی دو ساعت، جوری کار می‌کردند که انگار صد سال است که به این کار اشتغال دارند. کار را بین

1. Melantrich

خودشان قسمت کردند. یکی‌شان رفته بود بالای تودهٔ کاغذها که بتواند راحتتر باطله‌ها را به پایین سرازیر کند و دیگری به کار پرس می‌رسید، جوری که ظرف یک ساعت پنج تا بستهٔ بزرگ کاغذ باطله درست کردند. هر از چند گاه یک بار هم رئیسم از بالا، از دهانهٔ سوراخ سقف به پایین خم می‌شد و با ژست مبالغه شده‌ای برایشان کف می‌زد و با گوشهٔ چشمی به من، خطاب به کارگرها می‌گفت: «آفرین! هزار آفرین!» و به روسی اضافه می‌کرد «مولودتسی»[1]. من سر به زیر می‌انداختم و دلم می‌خواست از جا بلند شوم و بروم، ولی از زور شرم این بساط و دلنگ دلنگ ماشینی که اعلام می‌کرد کار بزودی به اوج می‌رسد، جوری کرخت شده بودم که پاهایم از من اطاعت نمی‌کردند. درست در همان لحظه ناگهان کتابی از داخل چنگال دوشاخه به درون طبله افتاد و من از جا بلند شدم و این کتاب را از طبله درآوردم و جلدش را با پیش سینهٔ لباس‌کارم خشک کردم و مدتی آن را به سینه فشردم، مثل مادری که بچه‌اش را به سینه می‌فشرد، مثل کتاب انجیل که مجسمهٔ یان هوس[2] در وسط میدان شهر کولین[3] بر قلب خود نهاده و چنان می‌فشارد که انگار می‌خواهد آن را له کند. کتاب را به سینه فشردم و کتاب با تمام سردی جلدش مراگرم کرد. نگاهی به آن دو کارگر انداختم و کتاب را جوری در دست گرفتم که نبینندش، ولی آنها متوجهٔ من نبودند، و من تمام قدرتم را جمع کردم و نظری به جلد کتاب انداختم و دیدم، بله، کتاب زیبایی است، شرح اولین پرواز تنهای چارلز لیندبرگ از روی اقیانوس است به قلم خود او، و فکرم مثل همیشه فوراً

1. Molodsty

۲. Jan Hus (۱۳۶۹؟ ـ ۱۴۱۵)، مُبلِّغ و مُصلِح مذهبی اهل بوهمیا که از طرف کلیسای رم ملحد و مرتد اعلام گردید و بر صلیبش سوزاندند.

3. Kolin

رفت پیش فرانتیشِک اشتورم[1]، متولّی کلیسای تثلیث مقدس که تمام کتابها و مجله‌های مربوط به پرواز را جمع می‌کرد، چون که سفت و سخت عقیده داشت که پیش از ایکاروس[2] اولین پرواز را عیسی مسیح انجام داده، با این تفاوت که ایکاروس در دریا سقوط کرده بود، ولی مسیح با قدرتی معادل راکت اطلس که می‌تواند سفینه‌ای به وزن صد و هشتاد تُن را در مداری به ارتفاع دویست کیلومتری کرهٔ زمین قرار بدهد، به فضا پرواز کرده و تا به امروز دارد گرداگرد خطهٔ سلطنت زمینی خودش می‌گردد. به خودم گفتم که برای آخرین‌بار در آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشک اشتورم با این روایت اولین پرواز لیندبرگ از روی اقیانوس به دیدار این آدم می‌روم و بعدش دیگر، خداحافظ خوشبختی‌های کوچک.

گیج، درگذر از حیاط کارگاه به رئیسم برخوردم که گل از گلش شکفته بود و داشت دخترک فروشنده‌ای به اسم هِدویچکا[3] را وزن می‌کرد. اول با بستهٔ کاغذ باطله‌ای که دخترک آورده بود، و بعد بدون کاغذ. این آدم عوض‌بشو نبود. شوقی که من نسبت به کتابهای کهنه داشتم، این مرد به دخترهای جوان داشت. کارش هم مدام وزن کردن آنها بود. اول با کاغذ و بعد بی‌کاغذ. وزن هر کدام از دخترها را در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود و حتی جلوی چشم غریبه‌ها با این دخترها لاس می‌زد. کمرشان را می‌گرفت و بلندشان می‌کرد و می‌گذاشتشان روی قپان، طوری که خواسته باشد ازشان عکس بگیرد. هر دفعه هم برایشان مدتی از طرزکار قپان

1. F. Šturm

۲. Icarus، در اسطوره‌های یونان، فرزند دائه دالوس، که همراه با پدر در فرار از کرت با بالهای مصنوعی که پدرش ساخته بود ــ و با موم به هم چسبانده بود ــ به آفتاب زیاد نزدیک شد که باعث گردید مومها آب شود و او در دریا سقوط کند.

3. Hedvička

مارک برِکِل[1] داد سخن می‌داد و در همین حال به کمر و سینه‌شان دست می‌کشید. موقعی هم که می‌خواست طرز کار قپان را نشانشان بدهد، می‌رفت و پشت سرشان می‌ایستاد، مثل الآن که پشت سر هدویچکا ایستاده بود، و دستها را دو طرف کمرشان می‌گذاشت و بینی را به گیسوان دخترک می‌چسباند و با اشتیاق بو می‌کشید و با چانه رو به صفحهٔ قپان نشانه می‌رفت. بعد می‌پرید پایین و کلید قپان را می‌زد و به دخترک تبریک می‌گفت که وزن اضافه نکرده و بعد از یادداشت کردن نتیجهٔ وزن‌کشی، باز دست به کمر دخترک انداخته کمک می‌کرد که از قپان پایین بیاید، بعد می‌گفت حالا نوبت دخترک است که او را وزن کند و موقعی که دخترک داشت این کار را می‌کرد او مثل گوزنی فحل آمده، خرناس می‌کشید و بعد هم دخترک وزن او را بر کنارهٔ دری که هیچ‌وقت باز نمی‌شد یادداشت می‌کرد.

از حیاط کارگاه خارج شدم و خودم را به آفتاب بیرون رساندم، ولی بیرون جز تیرگی چیزی نمی‌دیدم. به کلیسا رفتم و به فراتیشک اشتورم برخوردم که داشت نرده‌های محراب را با پشم سیمی برق می‌انداخت، جوری که بدنهٔ لکوموتیوی را جلا بدهد. پیدا بود که حواسش جای دیگری است. این آدم هم در زندگی بد آورده بود. دوست داشت برای روزنامه‌های محلی اخبار حوادث ناگوار جزئی را بنویسد، خبر شکستن دست و پای افراد و از این قبیل. تخصصش گزارش صبح دوشنبهٔ زد و خوردهای جمعی و شورشهای منتهی به هپروت شدن و سر از بیمارستان یا کلانتری درآوردن بود و آرزو داشت که فقط به این کار، به نوشتن برای نشریه‌های کلام چک و عصر پراگ ادامه بدهد، ولی پدرش که متولی کلیسا

1. Berkel

بود مُرد و کارش به گردن او افتاد، با وجود این از تجسم زد و خوردهای دسته جمعی مستانه در کلهٔ خودش دست برنداشت. هر موقع هم که قدری بیکار می‌شد می‌پرید و می‌رفت به اتاقش در اقامتگاه کشیش و در مبل مرصّع اسقف می‌نشست و هر چه از هواپیما و هواپیماسازی به دستش می‌رسید می‌خواند. دویست‌تایی از کتابهای مربوط به پرواز را جمع کرده بود. موقعی که کتابی را که در زیرزمینم پیدا کرده بودم به دستش دادم طوری دستها را به هم مالید و لبخند زد که فهمیدم این کتاب را در کتابخانهٔ خودش نداشته است. نگاهی پر از علاقه و امتنان به من انداخت و من باز حس کردم که روزهای شادیهای کوچک زیرزمینی‌ام به پایان رسیده، که دیگر نمی‌توانم هدیه‌ای برای فرانتیشک اشتورم به ارمغان بیاورم. در آن حال که در پناه دو فرشته با بالهای لَخت، آویخته از زنجیری بر فراز محراب ایستاده بودیم، کشیش با قدمهای بی‌صدا به درون آمد و به لحن خشکی به فرانتیشک گفت که برود و لباس مخصوصش را به تن کند، چون که مراسم آخرین عشاء بر بالین یک میّت را در پیش دارند.

باز به آفتاب بیرون برگشتم. در برابر محراب و محل زانو زدن کلیسای تادئوس مقدس[1] مدتی ایستادم. یادم افتاد که در گذشته چطور گاهی به اینجا می‌آمدم و دعا می‌کردم که تادئوس مقدس به درگاه باریتعالی برای من شفاعت و کاری بکند که این کامیونهای وحشتناکی که برای ما از قصابخانه کاغذ باطله‌های خون‌آلود می‌آوردند در رودخانهٔ ولتاوا چپه شوند. یادم آمد که دوست داشتم که ستاره‌ای به کلاهم بچسبانم و در این جا زانو بزنم و از اطراف بشنوم که ثروتمندهای سابق در گذر از کنارم به

۱. Tadeus، کلیسایی در پراگ که اهل مذهب اعتقاد دارند نیاز محتاجان و درماندگان را برآورده می‌کند. ــ م.

اعجاب می‌گویند «خیر و برکت برگشته! خوب شد! طبقهٔ کارگر باز با مذهب آشتی کرده است!» همان‌طور که کلاه را تا روی ابرو پایین کشیده در آنجا ایستاده بودم ناگهان به فکرم رسید که چرا یک بار دیگر این عمل را امتحان نکنم؟ چرا زانو نزنم و از پیشگاه تادئوس مقدس باز معجزه‌ای طلب نکنم؟ چون که فقط معجزه‌ای می‌توانست که زیرزمین و دستگاه پرس و کتابهایی را که بدون آنها زندگی برایم بی‌معنی بود به من برگرداند. درست یک لحظه پیش از آنکه زانو بر زمین بزنم، بگو کی پیدایش شد؟ پروفسور، استاد زیبایی‌شناسی، مثل همیشه قدری گیج و با دو شیشه عینکی که مثل ته استکان در آفتاب برق می‌زد و کیفی که مثل همیشه در دست داشت. چون در آن لحظه کلاه سرم بود مرا به جای رئیسم گرفت و پرسید «جوانک چطور است؟ سر کار است؟» لحظه‌ای فکر کردم و گفتم «امروز سر کار نیست.» گفت «یا پیغمبر! مریضی، چیزی که نشده؟» گفتم «نه، مریض نشده، ولی باید رُک و راست به شما بگویم که دیگر از مقاله‌های روته و انتقادهای اِگل میلر خبری نخواهد بود». بعد کلاه از سر برداشتم و پروفسور که از وحشت چیزی نمانده بود پس بیفتد با اشاره به من، داد زد «یعنی شما هم آن پیرمرد هستی و هم آن جوان؟» و من باز کلاه بر سر گذاشته نقابش را تا روی ابروها پایین کشیدم و گفتم «درست است. دیگر از مجله‌های سیاست ملی و اخبار ملی هم خبری نیست. فهمیدید؟ مرا از زیرزمینم بیرون کرده‌اند.» این را گفتم و راه افتادم به طرف ساختمانی که سی و پنج سال درش کار کرده بودم. پروفسور هم دنبال من می‌آمد و گاهی می‌دوید و از من پیش می‌افتاد و آستینم را می‌گرفت و می‌کشید. بعد دست کرد و یک اسکناس ده کرونی و بعد یک پنج کرونی کف دستم گذاشت، من به تلخی گفتم «برای این است که بهتر جست‌وجو کنم؟» و پروفسور شانه‌های مرا از دو سو چسبیده و از پشت عینک ته

استکانی‌اش، با چشمهای درشت شده، مثل چشم اسب، به من نگاه کرد و زیر لب گفت: «بله، برای آنکه بهتر بگردید.» گفتم: «بگردم؟ دنبال چی؟» و او مبهوت، به نجوا گفت: «دنبال شاید یک جو شانس» گفت و تعظیمی کرد و اوّل چند قدم به عقب برداشت و بعد برگشت و چنان تیز رفت که انگار از محل وقوع حادثهٔ ناگواری می‌گریزد. وارد محوطه شدم و از دور صدای دلنگ دلنگ پرس‌ام را مثل زنگولهٔ سورتمه‌ای در مراسم سرمست یک عروسی شنیدم و دیدم که نمی‌توانم جلو بروم، دیدم که دیگر نمی‌توانم به پرس خودم حتی نگاه بکنم، و باز به خیابان برگشتم.

در خیابان زیر نور خیره‌کنندهٔ آفتاب ایستادم. نمی‌دانستم به کدام سمتی بروم. از تمام آن کتابهایی که بهشان سوگند خورده بودم در این لحظهٔ نیاز، حتی یک عبارتش به کمکم نمی‌آمد. باز پاهایم مرا به سوی کلیسای تادئوس مقدس کشانید. در محل عبادت به زانو درآمدم و سرم را در میان دو دست گرفتم. انگار در این حال خوابم برد و به رؤیا و عالم هپروت فرو رفتم یا از این جفای روزگار کمی به کله‌ام زد، چون در همان حالتی که زانو زده و چشمهایم را با دو دست پوشانده بودم، دستگاه پرس خود را دیدم که ابعادی غول‌آسا پیدا کرده، عظیمترینِ همهٔ پرسهای عالم شده، با چهار دیواری چنان هیولا، که تمامی شهر پراگ را در خود جا داده، و خودم را دیدم که دارم دکمهٔ سبز را می‌زنم. دکمه را زدم و دیدم که پرس مثل یک سدّ آب‌بند دارد به حرکت در می‌آید و ساختمانها مثل اسباب‌بازی، مثل همان موشها، در پرس قدیمی‌ام فرو می‌ریزند، و دیواره‌های پرس را دیدم که پیش می‌آیند و همه‌چیز را از سر راه خودشان بر می‌دارند. از نقطه‌ای دور و بالا، مرکز شهر را دیدم که مثل همیشه زندگی در آن جریان دارد، هر چند حومهٔ شهر داشت در دهان عظیم پرس بلعیده می‌شد، و همین‌طور که چهار دیوار پرس از همه طرف، یک زمان

به سوی قسمت اصلی و مرکزی شهر پیش می‌آمد، استادیومها و کلیساها و ساختمانهای دولتی بَرِ خیابانهای عریض و خیابانهای باریک فرعی را دیدم که فرو می‌ریزند. هیچ‌چیز نمی‌توانست از چنگ پرس آخرالزمانی من سالم به در رود. قصر پراگ را دیدم که فرو ریخت، گنبد طلایی بالای موزهٔ ملی درهم شکست و آب رودخانهٔ ولتاوا بالا آمد. پرس چنان قدرتی داشت که شهر پراگ انگار که از کاغذ ساخته شده باشد. دیواره‌ها، با جمع کردن آنچه از بین برده بودند، هرچه پیشتر می‌آمدند بر سرعتشان افزوده می‌شد. خودم را در آن حال که کلیسای تثلیث مقدس داشت بر سرم خراب می‌شد دیدم، یعنی ندیدم، حس کردم که دارم با آجر و الوار و این قسمت پیشین محراب، درهم و برهم فشرده می‌شوم، و بعد دیگر فقط می‌توانستم صداها را بشنوم، صدای تراموا‌ها و اتوبوسهایی را که درهم می‌شکستند. دیواره‌ها جلو و جلوتر می‌آمدند، ولی هنوز بین بقایای ویرانه‌ها و لابه‌لای آت وآشغال جا بود، هنوز لای ویرانه‌ها هوا بود، تا اینکه دیواره‌ها به هم برآمد و هوا با صدای فس‌س‌س از بین دیواره‌ها گریخت و بالارفت و با آخرین ضجه‌های انسانی درهم آمیخت. بعد من سربرداشتم و یک بسته‌بندی عظیم دیدم بر دشتی متروک؛ یک مکعب، هر بُعدش پانصدمتر یا شاید بیشتر، که تمامی پراگ درونش فشرده شده‌بود، که خود من هم درونش فشرده شده بودم، خودم با تمام افکارم و تمام کتابهایی که در عمرم خوانده بودم و تمام زندگی‌ام، من و افکار و زندگی و کتابهایم در این بسته‌بندی عظیم چیزی جز موشی ناچیز، ریزترین موش آن زیرزمین، نبودیم که با کاغذهای باطله، زیردست کارگرهای بریگاد کار سوسیالیستی، در آن زیرزمین له و لورده شده بودیم.

چشم که باز کردم با حیرت دیدم که در برابر محراب تادئوس مقدس زانو بر زمین زده‌ام، و مدتی مات، به تَرَکی که در چوب تکیه‌گاه رو به رویم

بود خیره شدم. بعد از جا برخاستم و نگاه کردم به اتومبیلهایی که می‌گذشتند و نوار سرخی که عبور بدنهٔ تراموا‌ها به جا می‌گذاشت و سیل آدمها که جاری بود. سیل آدمها در خیابان اسپالنا هیچ وقت بند نمی‌آمد. همه شتابان به طرف خیابان نارودنی[1] و میدان کارل یا بالعکس در حرکت بودند. از جا برخاستم و به دیوار ساختمان اقامتگاه کشیش تکیه دادم که تعادلم را حفظ کنم. بعد از دَرِ ساختمان، فرانتیشک اشتورم خارج شد، مثل همیشه لباس رسمی پاکیزه به تن داشت و حتی کراوات زده بود. از پله‌ها با وقار تمام پایین آمد و مثل همیشه پیش آمد و تعظیمی کرد و گفت «جنابعالی آقای هانتا هستید؟»، و من طوری که انگار در حیاط کارگاه باشم، مثل همیشه گفتم «بله، بنده هانتا هستم»، که در این موقع او پاکتی به دست من داد. تعظیمی کرد و راه افتاد که به اتاقش در اقامتگاه کشیش برود و لباس عوض کند، چون که، مثل همیشه، وقتی به او کتابی می‌دادم که به درد کتابخانه‌اش می‌خورد، می‌رفت و کت فراکش را می‌پوشید، یقهٔ آهاری می‌بست و کراوات می‌زد تا به این عمل تحویل‌دادن نامه به من، جنبهٔ رسمی داده باشد. پاکت را که باز کردم دیدم که مثل همیشه، بر یک ورقهٔ کاغذ، با سر کاغذ «آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشک اشتورم» نوشته است: آقای عزیز، به نام آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشک اشتورم از شما به خاطر کتاب پرواز من بر فراز اقیانوس[2] از چارلز لیندبرگ تشکر می‌کنیم. این کتاب بر غنای مجموعهٔ ما بسیار خواهد افزود. امیدواریم که در آینده باز هم لطف خود را از ما دریغ ندارید. با تقدیم احترام: فرانتیشک اشتورم، از آزمایشگاه میکروبوتیک فرانتیشک اشتورم. زیر نامه، در گوشهٔ راست، جای مُهر گردی بود که بر آن نوشته بود:

1. Narodní

۲. با عنوان اصلی روح سنت لوئیس.

«آزمایشگاه میکروبوتیک فرانتیشک اشتورم».

غرقه در فکر، راهی میدان کارل شدم. در میدان یادداشت تشکر را پاره کردم، چون که می‌دانستم آخرین یادداشت است. می‌دانستم که ایام خوشیهای کوچک به سر رسیده است. دستگاه پرس من ناقوس مرگ روزهای خوش مرا به صدا درآورده بود.

درمانده، در حاشیهٔ میدان ایستادم و به مجسمهٔ ایگناسیوس از لویولا چشم دوختم که بر پیشانی کلیسایی که نام او را داشت نصب شده بود، تمامی پیکرش در طلای بانگ افتخار به افلاک برداشته پوشیده. ولی من به جای هالهٔ تقدس، یک ظرف مطلای شبیه به وان حمام دیدم، عمودی نصب شده، که در آن سِه‌نِه‌کا[1]، بعد از گشودن رگ دستهایش لمیده، و به این شیوه به خودش ثابت کرده بود که در نوشتن آن کتاب کوچکی که من بسیار دوست می‌داشتم، کتابِ درباره آرامش ذهن، تا چه اندازه حق داشته است.

۱. L. A. Seneca (۶۵ تا ۴ قبل از میلاد). لوسیوس آنائوس سه‌نه‌کا سیاستمدار، فیلسوف، و درام‌نویس رومی، معاصر نرون که مغضوب امپراتور واقع شد و به فرمان او خودکشی‌کرد.ـم.

۸

تکیه بر آرنج، بر پیشخوان کنار پنجرهٔ باز در آبجوخانه سیاه، آبجوی محلی در برابرم، به خودم گفتم: «رفیق، از اینجا به بعد دیگر به امید حق رها شده‌ای. دیگر خودت هستی و خودت. باید به زور هم که شده خودت رامجبور کنی که به میان مردم بروی، سر خودت را گرم کنی و برای خودت تیارت در بیاوری آن‌قدر که از دست خودت به تنگ بیایی، چون که از اینجا به بعد دیگر، یک مدار پیوستهٔ اندوه است، اندوهی پس از اندوه دیگر. از اینجا به بعد معنی پیشرفت، پسرفت است. درست است: پیشرفت به مبدأ، یعنی پسرفت به سوی آینده. کلهٔ تو چیزی جز طبله‌ای پر از افکار برهم فشرده نیست. پس، نشسته در آفتاب، جرعه جرعه آبجو بر لب، به گذر آدمها در میدان کارِل چشم دوختم، آدمهایی همه جوان، همه محصل و هر یک ستاره‌ای بر پیشانی که نشانهٔ وجود نطفهٔ نبوغ در آنها بود و چشمانشان با نیروی هستی برق می‌زد. همان نیروی هستی‌ای که در من بود قبل از آنکه رئیسم مرا ابله بی‌قابلیت خطاب کند. تکیه بر نرده، عبور چپ و راست تراموا‌ها را تماشا می‌کردم و نوار سرخ بدنهٔشان حال خوبی در من ایجاد می‌کرد. حالا دیگر فرصتی بی‌نهایت در اختیار داشتم. می‌توانستم به بیمارستان فرقهٔ فرانسیسکان‌ها

بروم و پله‌های چوبی منتهی به طبقه اول این ساختمان را تماشا کنم که می‌گفتند از الوار جایگاه اعدامی ساخته شده که گُل نجیب زاده‌های چک را بر آن در میدان شهر کهنهٔ پراگ به دار آویختند، که بعد کشیشهای فرقهٔ فرانسیسکان این تیر و تخته را به سال ۱۶۲۱ خریدند. می‌توانستم در ناحیهٔ اسمیخوف به پارک کینسکی بروم و به آن پاویون مشهوری که وقتی آدم در کف تالارش بر دکمه‌ای پا می‌گذاشت دیوار پس می‌رفت و یک مجسمهٔ مومی، نظیر مجسمه‌های موزهٔ وحشت پترزبورگ بیرون می‌آمد. جایی که شبی مهتابی، یک موجود ناقص‌الخلقه شش انگشتی به اشتباه بر این دکمه پا گذاشته بود و یک تزار مومی بیرون آمده و انگشت تهدید به روی او تکان داده بود، طوری که یوری تینیانوف در کتاب مجسمهٔ مومی‌اش آن‌قدر خوب وصف کرده‌است. شاید هم اصلاً نیازی نداشته باشم که به جایی بروم، چون کافی است چشمهایم را ببندم تا همه چیز را روشنتر از واقعیت ببینم. در حال حاضر ترجیح می‌دادم که فقط به عابران و چهره‌های گلگونشان نگاه کنم.

جوان که بودم راجع به خودم همین فکرهای عالی را در سر داشتم. فکر می‌کردم برای جذاب بودن کافی است که یک جفت صندل به پا کنم، از نوعی که فقط کف دارد و یک نوار روی پا، که آن موقعها مُد بود، و زیرش یک جفت جوراب بنفش. صندل را خریدم و مادرم جورابهای بنفش را برایم بافت و پایم کردم. روز سه‌شنبه‌ای بود که رفتم به طرف میخانهٔ ده پائین که در آن با دختری قرار داشتم. هر چند سه شنبه بود گفتم شاید اسامی بازیکنان فوتبال را امروز زودتر اعلام کرده باشند. جلوی جعبهٔ اعلانها ایستادم و اول قاب فلزی دور سوراخ قفل را خوب وارسی کردم، تا بعد حس کردم که برای نگاه به صورت اسامی آماده‌ام، و هر چند این صورت اسامی بازیکنان هفتهٔ قبل بود، باز با دقت آن را خواندم، چون

که حس کردم که در همان حال پای راستم، با صندل و جوراب بنفش، در چیز نرم و مرطوبی فرو رفته است. چیزی که جرئت نداشتم نگاهش کنم. باری، صورت اسامی را باز بدقت خواندم تا به اسم خودم رسیدم، و وقتی که نگاهم را عاقبت به سوی پایم، به زیر متوجه کردم، دیدم که صندلم در مدفوع سگ فرورفته است، مدفوع مفصلی. پس صورت اسامی را باز آهسته و بدقت خواندم، تک تک اسامی را، اسامی همهٔ یازده نفر را، تا به اسم خودم جزو ذخیره‌ها رسیدم. بعد باز به زیر نگاه کردم و پایم هنوز و همچنان در آن مدفوع وحشتناک بود. بعد سر برداشتم و دختری را که با او قرار داشتم دیدم که از مدخل نردهٔ دور محوطهٔ میخانه داشت به درون می‌آمد. پس خم شدم و سگک صندل را باز کردم و جورابم را درآوردم و با یک لنگه صندل به پای چپ و دسته گلی در دست، به سوی مزرعه‌های دور دویدم. در حاشیهٔ مزرعه‌ای نشستم به فکر، راجع به این نشانهٔ شوم، به اینکه نکند سرنوشت دارد به من اخطار می‌کند، چون که از همان موقع با خود عهد کرده بودم که زندگی‌ام را وقف بسته‌بندی کاغذ باطله بکنم، کاری که کتابهای خوب را در دسترسم می‌گذاشت.

در این فاصله همچنان به نوشیدن آبجو ادامه دادم. چند گیلاسی آبجو خوردم و گیلاس دیگری با خودم به کنار پنجرهٔ گشودهٔ آبجوخانه آوردم و باز، تکیه‌زده به لبهٔ پیشخوان، به آفتاب بیرون چشم دوختم. فکر می‌کردم که چطور است که بروم به کلیسای ناحیهٔ کلاروف[1] و باز نگاهی بیندازم به مجسمهٔ مرمری جبرئیل مقرب و آن اتاقک بسیار زیبای اعترافگیرخانهٔ کشیش که از تخته‌هایی ساخته شده که درش پیکرهٔ جبرئیل مقرب را از ایتالیا آورده بودند. ولی به جای انجام این کار چشمها را با لذت بستم و

1. Krarov

هیچ کجا نرفتم، چون در همان حالی که داشتم جرعه جرعه آبجو می‌خوردم خودم را دیدم که بیست سال پیش، بعد از ماجرای مصیبت بار جوراب بنفش، دارم در حومهٔ اشتتین[1] می‌روم و در راه ناگهان سر از بازار محلی، یک جور بازار فکسنی خرت و پرت فروشی، درآوردم. در پایان ردیف بساط دستفروشهای مفلوک، به مردی رسیدم که تنها چیزی را که برای فروش عرضه می‌کرد یک لنگه صندل و یک لنگه جوراب بنفش پای راست بود. می‌توانستم قسم بخورم که این همان صندل و جوراب خودم است. حتی اندازه‌اش هم، نمرهٔ چهل و یک، اندازهٔ پای خودم بود. مات و مبهوت ماندم، مبهوت امید این دستفروش، ایمان او به اینکه در این دنیا موجود یک پایی هست، صاحب پای چپ، که در جست‌وجوی صندل و جوراب بنفشی که از او آدم جذابی بسازد راهی اشتتین خواهد شد. در کنار بساط این پیرمرد با ایمان، پیرزنی ایستاده بود که دو تا برگِ بو تنها کالایش بود، دو تا برگ که بین دو انگشت گرفته بود ... غرقه در اعجاب، راهی شدم. صندل و جوراب من چه مدار دور و درازی را طی کرده بود. این صندل و جوراب بنفش دور دنیا را چرخیده و برگشته بود تا باز سر راهم ظاهر شود و باز خاطرهٔ نکبتم را به رخم بکشد.

گیلاس خالی‌ام را به میخانه‌چی برگرداندم، از روی خط ترامواها گذشتم و رفتم و رفتم. شنهای پارک زیر پایم مثل برف یخزده قرچ قرچ می‌کرد. گنجشکها و سهره‌ها بر شاخه‌ها می‌خواندند. به بچه‌های توی کالسکه‌ها نگاه کردم و به مادرهایشان، که در آفتاب بر نیمکتها نشسته و صورتشان را به طرف خورشید درمانگر برگردانده بودند. کنار حوضچهٔ بیضی شکل وسط میدان ایستادم که درش بچه‌های برهنه بازی می‌کردند

1. Štetin

و جای کش زیر شلواری بر شکمشان پیدا بود. یهودیهای هاسیدی در جلیله رسم داشتند که کمربندی راه راه به کمر ببندند که بدنشان رابه دو بخش تقسیم کند و قسمت زیباتر و قابل قبول، یعنی قلب و ریه‌ها و کبد و سر را از قسمت دیگر بدن، یعنی احشاء و عضو جنسی که بی‌اهمیت و صرفاً تحمل‌پذیر بود تفکیک سازد. کشیشهای کاتولیک خط تفکیک را بالاتر بردند و یقهٔ جامهٔ روحانیت را نشانهٔ بارز تفوّق سر قرار دادند، ظرفی مقدس که خداوند در آن انگشتان خود را فرو می‌برد. در حالی که به بچه‌های برهنه که جای کش شلوار بر کمرشان افتاده بود نگاه می‌کردم به یاد راهبه‌هایی افتادم که با یک نوار زمخت سر را از چهره جدا می‌کردند و آن را در یک جور شبکلاه وارهٔ آهار زده‌ای، شبیه به کلاهخود راننده‌های مسابقات اتومبیل‌رانی فرومی‌بردند. این بچه‌های برهنه آب بازی می‌کردند و چیزی از مسائل جنسی نمی‌دانستند، با وجود این، عضو جنسی‌شان، به قول لائوتسه، براحتی کامل بود. وقتی که نوارهای تفکیک کشیشها و راهبه‌ها و یهودیان هاسیدی را در نظر آوردم به فکرم رسید که بدن انسان چه شباهتی به ساعت شنی دارد. آنچه بالاست در زیر است و آنچه در زیر، بالاست. یک جفت مثلث نوک به نوک متصل، مُهر سلیمان، نسبت بین کتاب جوانیهای سلیمان، غزل غزلها و باطل اباطیل، دفتر دوران پختگی او در کتاب رسولان. ناگهان چشمانم به سوی مجسمهٔ ایگناسیوس مقدس و هالهٔ زرین افتخارش کشیده شد و دیدم چه غریب است که مجسمه‌های شخصیتهای بزرگ ادبی ما، مثل یونگمان[1] شافاژریک[2] پالاتسکی[3] مثل افلیجها بر صندلی نشسته‌اند، و حتی ماخا[4]ی رومانتیک به ستونی تکیه زده است، در حالی که مجسمه‌های روحانیون ما سراپا در

1. Jungmann 2. Šafařik 3. Palacky 4. Macha

حرکتند، مثل والیبالیستی که هم الساعه از روی تور آبشار کوبیده، یا دونده‌ای که دوی صدمتر را به پایان رسانده، یا قهرمان پرتاب دیسک در حرکتی چرخان. بازوها و چشمهای سنگی‌شان به سوی بالا برگشته، انگار که در لحظهٔ ردکردن ضربهٔ توپ تنیس خداوند یا درکار شادی از گُل پیروزی او هستند.

عرض خیابان را طی کردم و از فضای آفتابی به داخل میخانهٔ چیژک[1] رفتم که چنان تاریک بود که صورت مشتریها مثل ماسک می‌درخشید، در حالی که تاریکی، پیکرشان را بلعیده بود. از چندتا پله خودم را به داخل محوطهٔ رستوران رساندم و از بالای شانهٔ کسی این نوشته را بر دیوار خواندم: «در این مکان خانه‌ای قرار داشت که در آن کارِل هینک ماخا شعر «ماه مه» را نوشت». بر صندلی‌ای نشستم، و لحظه‌ای بعد چشمم به سقف افتاد و وحشت کردم. لامپ وسط سقف درست مثل لامپ زیرزمین من بود. بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم، ولی درست جلوی در به دوستی برخوردم، سیاه مست، که به دیدن من آناً کیف بغلی‌اش را بیرون کشید و بعد از مدتی طولانی زیر و روکردن مقداری کاغذ، از آن سندی از یک مرکز درمان الکلی‌ها بیرون کشید که نوشته بود: «به این وسیله اظهار می‌دارد که حامل ورقه، امروز صبح مطلقاً اثری از الکل در خونش وجود ندارد.» ورقه را تاکردم، به او پس دادم و رفیقم گفت که تصمیم گرفته بوده زندگی جدیدی را شروع کند و این دو روز گذشته هیچ نوشیدنی‌ای به جز شیر نخورده، ولی از خوردن شیر در این مدت چنان گیج و منگ شده بوده و تلوتلو می‌خورده که رئیسش آن روز صبح او را به اتهام مشروبخواری از کار اخراج و دو روز از حق مرخصی‌اش کم کرده بود. رفیقم به دنبال این

1. Čížek

قضیه به کلینیک ترک مشروب رفته و آنها که بعد از آزمایش دیده بودند که در خون او اثری از الکل نیست به رئیس او تلفن و بخاطر آزردن روحیهٔ یک کارگر شریف شدیداً توبیخش کرده بودند، و این رفیق تصمیم گرفته بود که شادی توبیخ رئیس و اعلام رسمی پاک بودن خون خودش را با مشروب جشن بگیرد. از من هم دعوت کرد که در یک مشروبخواری به قول خودمان ماراتن، این جشن را برگزار کنیم. ما در انجام این ماراتن، بعد از چندین نوبت امتحان، فقط یک بار موفق شده بودیم و الان آن‌قدر از آن زمان گذشته بود که من بیشترِ مسیر را از یاد برده بودم. رفیقم، که اسم او را هم فراموش کرده بودم، با شور و حرارت شروع کرد به وصف مسیر ماراتن که موافقت مراجلب کند: «اوّل از میخانهٔ والاخوفکا شروع می‌کنیم، بعد می‌رویم به سراغ شاخ کوچک بعد برو تا قرارگاه دوردست بعد به میخانهٔ میلر و نشان خانوادگی، و در هر میخانه فقط یک آبجوی بزرگ سفارش می‌دهیم، چون باید جوری میزان کنیم که خودمان را به میخانهٔ یاروسلاو لیمِک، بعد به میخانهٔ لادا، بعدش سرپیچ به میخانهٔ کارِل چهارم و از آنجا سریع به کافه تریای جهان برسانیم. بعد، از آنجا راهی میخانهٔ هاوسمان و میخانهٔ آبجوسازی شویم و روبه‌رویش آن ور خیابان برویم به میخانهٔ سلطان واسلاو، بعد به میخانهٔ پودیل یاکروفتا و عاقبت به دودا یا مرکوری، تا اینکه برسیم به تکهٔ آخر مسیر ماراتن که میخانهٔ پالموفکا یا کافه تریای شولر باشد. اگر هنوز خیلی دیروقت نبود در میخانهٔ هورکی یا روکیتسانی از خط آخر مسابقه خواهیم گذشت. در تمام جریان وصف مسیر مسابقه، این آدم مستانه به من آویخته بود، ولی عاقبت در همان میخانهٔ چیژک از شرش خلاص شدم و باز به میدان کارل برگشتم و از کنار باغچه‌های پر از گل بنفشه با چهرهٔ انسانیشان گذشتم. آفتاب‌پرستها حالا از نیمکتهای قبلی که در سایه بود به نیمکتهای غروب تغییر مکان داده

بودند. بعد، باز در آبجوخانه سیاه یک گیلاس روم خوردم و بعد یک روم دیگر. تاکاملاً از پا در نیامده‌ایم جوهر واقعی خود را بروز نمی‌دهیم.

از میان شاخ و برگ درختها ساعت بزرگ ساختمان شهرداری را دیدم که بر زمینهٔ آسمان تاریک با نور نئون می‌درخشید. بچگیها آرزو داشتم میلیونری بشوم که بتوانم برای تمام ساعتهای شهر عقربهٔ شب‌نما بخرم. کتابهای جرّ و واجر شده، آخرین تلاش را به خرج می‌دادند که از قید بسته‌بندی بگریزند. تصویر چهرهٔ هنرمند همچون قارچ پیر. نسیمی از جانب رودخانه از میدان می‌گذرد. این نسیم را دوست دارم. دوست داشتم که غروبها در پارک لِتنا راه بروم که عطر پارک با عطر رودخانه درهم می‌آمیخت. ولی حالا عطر رودخانه در خیابانها جاری است و من راهی میخانهٔ بوبینچک می‌شوم، می‌نشینم و بی‌حواس دستور آبجو می‌دهم. دو تُن کتاب بر فراز سرم آویخته است، شمشیر داموکلسی روزمره که خودم بالای سرم آویزان کرده‌ام. بچه مدرسه‌ای هستم که کارنامه‌ای با نمره‌های بد به خانه می‌برد. حبابها همچون آتش مرداب بالا می‌آیند. سه جوان در گوشه‌ای گیتار می‌زنند و آرام ترانه‌ای را می‌خوانند. هر موجود زنده‌ای باید خصمی داشته باشد. اندوه عمیق جهانی که مدام از نو جوان می‌شود، آن مدل هلنی زیبا، همچون نمونه و هدف. دبیرستان کلاسیک و دانشگاههای علوم انسانی. امّا در فاضلابهای پراگ دو سپاه موشها در نبرد مرگ و زندگی بشدت درگیرند. پای راست شلوار در ناحیهٔ زانو قدری ساییده شده است. دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی. دستهای عاجز چون دو بال قطع شده. شقّه گوشتی عظیم، آویخته از قنّاره در دکان قصاب روستا. صدای فش‌فش سیفون توالت را می‌شنوم. ناگهان در باز می‌شود و غولی پاکوبان به درون می‌آید که بوی رودخانه را می‌دهد. تا چشم به هم بزنیم این موجود صندلی‌ای را برمی‌دارد، می‌زند نصف می‌کند و سر به دنبال مشتریان وحشت‌زده

می‌گذارد. سه جوان گیتارنواز، مثل بنفشه در باران، در خود جمع شده‌اند. امّا در آخرین لحظه که این آدم دو نصفهٔ صندلی را هرکدام در یک دست گرفته و انگار آمادهٔ قتال است، ناگهان می‌زند زیر آواز و ترانهٔ «کبوتر خاکستری کجا بودی» را می‌خواند. بعد دو تکه صندلی شکسته را به کناری می‌اندازد، پول خسارت صندلی را به پیشخدمت می‌دهد و رو به مشتریهای هنوز ترسان و لرزان می‌کند و می‌گوید «آقایان، من دستیار جلّادم». این را می‌گوید و متفکر و مفلوک از در خارج می‌شود. شاید این همان آدمی بود که پارسال در محلهٔ قصابخانهٔ هوله شوویتسه کاردی بیخ گلوی من گذاشت، مرا به گوشه‌ای هُل داد و یک تکه کاغذ درآورد و برایم شعری در مدح زیبایی مناظر طبیعی ناحیهٔ ژیچانی خواند. بعد معذرت خواست و گفت راه دیگری به نظرش نرسیده بود که افراد را وادار به شنیدن شعرش کند.

پول آبجو و سه گیلاس روم را دادم و رفتم بیرون که نسیم می‌آمد، و خودم را باز به میدان کارِل رساندم که ساعت روشنش زمان بیهوده‌ای را اعلام می‌کرد. جایی را نداشتم بروم. در فضا آویزان بودم. بعد دیدم که دارم در خیابان لازارسکا می‌روم. در تاریکی، درِ پشتی کارگاهمان را باز می‌کنم. به جست‌وجوی کلید برق دست به دیوار می‌کشم و چراغ که روشن شد می‌بینم که در زیر زمین خودم هستم که درش سی و پنج سال کاغذ باطله روی هم کوبیده بودم. چرا لائوتسه می‌گوید «به دنیا آمدن یعنی به در رفتن و مُردن یعنی به درون آمدن»؟ دو چیز ذهن مرا با اعجابی فزاینده دائم انباشته است: آسمان پر ستارهٔ بالای سرم، و کاری که خودم انجام می‌دهم، که چنان هولناک است که انجامش به مدرک الهیات نیاز دارد. دکمهٔ سبز را می‌زنم. بعد دست نگه می‌دارم. یک بغل کاغذ باطله برمی‌دارم و در طبله می‌چینم. در ته چشم موشها چیزی می‌بینم که بیش از کهکشانها با من سخن می‌گوید. دخترک کولی نازک اندامم در این حالت

نیمه خواب به سراغ من می‌آید، و در حالی که پرس، همچون دَم‌ساز در دست نوازندهٔ هارمونیکا بالا و پایین می‌رود دست می‌کنم و تصویری از هیرونیموس بوش را از جعبهٔ کتابهایم که با تصویرهای مقدسان دور تا دور پوشانده شده بر می‌دارم، و کتابی را پیدا می‌کنم که در آن سوفی شارلوت، ملکهٔ پروس به ندیمه‌اش می‌گوید: «گریه نکن. برای ارضای کنجکاویِ تو، می‌روم ببینم آن چه بود که خود لایبنیتس هم نتوانست به من بیاموزد. از مرز بین بودن و هیچ بودن گذر خواهم کرد...» پرس زنگ می‌زند و چراغ قرمز روشن می‌شود و دیوارها پس می‌کشند. کتاب را کنار می‌گذارم و طبله را پُر می‌کنم. پیکرش از روغن پوشیده شده و مثل یخ در دمِ ذوب شدن، نرم و روان است. پرس عظیم بوبنی کار ده تا پرس مثل مال مرا انجام می‌دهد. آقایان سارتر و کامو چه خوب گفته‌اند، بخصوص این دومی. جلدهای براق کتابها با غمزه به من چشمک می‌زنند. پیرمردی است که با لباس کار آبی و کفشهای سفید بر نردبانی ایستاده است. با به هم کوفتن بالها غبار به هوا می‌رود. لیندبرگ از روی اقیانوس پرواز کرد. در میان کاغذ باطله‌ها در طبلهٔ پرس برای خودم بستر جمع و جوری ترتیب می‌دهم هنوز ته ماندهٔ غروری برایم باقی مانده. چیزی ندارم که ازش شرم داشته باشم. مثل سِه نِه کاکه قدم به داخل وان حمام گذاشت، اوّل یک پا و بعد پای دیگر را برمی‌دارم و در کف طبله می‌گذارم. بعد توی خودم جمع می‌شوم برای آنکه ببینم چه حالی دارد. بعد روی دو زانو بلند می‌شوم و دکمهٔ سبز را می‌زنم و می‌غلتم بر کاغذ باطله‌ها و کتابها. کتاب نووالیس را سفت در دست می‌گیرم، انگشتم بر جمله‌ای که همیشه مرا غرق خلسه کرده‌است. لبخندی از شوق بر لب می‌آورم، چون که بیش از پیش به مانچا و فرشته‌ای شبیه شده‌ام. دارم پا به درون دنیایی می‌گذارم که قبلاً هرگز ندیده بودم و کتابی را در دست گرفته‌ام، با دو صفحهٔ گشوده در آن که

می‌گوید: «هر جسم عزیزی مرکز باغ بهشت است ...» به جای بسته‌بندی کاغذهای سفید در چاپخانهٔ ملانتریخ دنبال راه سقراط و سه نه کا خواهم رفت، و اینجا، در این سردابه و در این پرس، خود، سقوط خویش را برخواهم گزید، سقوطی که عروج است، و در آن حال که دیواره‌های طبله پاهایم را به هم می‌فشرند و زانویم را تا زیر چانه‌ام و بعد بالاتر می‌آورند، از خروج از بهشتم سر باز می‌زنم. در زیرزمین خودم هستم و هیچ‌کس نمی‌تواند بیرونم کند. گوشه‌ای از یک کتاب به دنده‌ام فشار می‌آورد. ناله سر می‌دهم. مقدرم این بود که با حقیقت نهایی بر بستر شکنجه‌ای ساختهٔ دست خودم رو به رو شوم، جمع شده توی خودم، مثل قلمتراش کودکی، و در لحظهٔ حقیقت، دخترک نازک اندام کولی‌ام را می‌بینم که اسمش را هرگز ندانستم. داریم در آسمان پاییزی بادبادک هوا می‌کنیم. او سر نخ را در دست دارد و بادبادک چهرهٔ مرا به خود گرفته است، دختر کولی از زمین قاصدکی برایم می‌فرستد و من نگاه می‌کنم که قاصدک در طول نخ بالا و بالاتر می‌رود، و حالا دیگر تقریباً دستم بهش می‌رسد، دست دراز می‌کنم و قاصدک را می‌گیرم و می‌بینم با خط بچگانه اسمش را بر آن نوشته است. ایلونکا. اسمش ایلونکا بود. □

این نخستین اثری است که از بهومیل هرابال، نویسندهٔ نامدار چک به فارسی منتشر می‌شود. همین بس که صاحب قلمی چون میلان کوندرا، دیگر نویسندهٔ نامدار چک که به سبب ترجمهٔ آثارش ــ نظیر *بار هستی*، *نظریه رمان*، *شوخی*، و ... ــ در ایران شهرت و محبوبیتی به کمال دارد، هرابال را «به یقین بهترین نویسندهٔ امروز چک» خوانده است، و ادبیات چک را به دو دورهٔ قبل و بعد از هرابال تقسیم می‌کند.

برای *کتاب روشن* جای خوشوقتی است که با این کتاب، و با ترجمه‌ای زیبا و رسا که مترجمی در سطح پرویز دوائی مستقیماً از زبان چک کرده است، بهومیل هرابال را به فارسی زبانان معرفی می‌کند.